

سقوط طنیہ

نویسنده: بناردین کیلتی

مترجم: مصطفیٰ مقری



سقوط قسطنطينيه







برناردین کیلتی

سقوط قسطنطیل



مترجم

مصطفی مقربی



۱۳۸۴ تهران

Kielty, Bernardine

کیلتی، برناردين

سقوط قسطنطیبه / برناردين کیلتی؛ مترجم مصطفی مقربی. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۴.
۲۱۶ ص. مصور، نقشه.

ISBN 964-445-694-7

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ قبلی: سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۸.

استانبول - - تاریخ - - محاصره، ۱۴۵۳ م. الف. مقربی، مصطفی، ۱۲۹۳ - ۱۳۷۷
متجم. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ج. عنوان.

۹۵۶ DF ۶۴۹ / ۹ ک / ۷

/ ۱۰۱

۱۳۸۴

۸۴-۲۲۲۶۴

کتابخانه ملی ایران

سقوط قسطنطیبه

نویسنده: برناردين کیلتی

مترجم: مصطفی مقربی

چاپ نخست: ۱۳۳۹

چاپ سوم (چاپ دوم از ویراسته دوم)؛ تابستان ۱۳۸۴ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
حروفچینی و آماده‌سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتبیه
حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

اداره مرکزی: خیابان افريقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴،
کد پستی ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳

صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۹۶۴۷؛ تلفن: ۸۸۷۷۴۵۷۲؛ فاکس: ۸۸۷۷۴۵۶۹-۷۱

مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افريقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلfram، پلاک ۴؛ کد پستی ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۰۲۲-۴۲۱۴۱-۴۲؛ تلفکس: ۰۲۰۲۲۱۴۱-۴۲؛

آدرس ایترنی: www.Ketabgostarco.com info@ketabgostarco.com

فروشگاه يك: خیابان انقلاب - رویروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۰۶۶۴۰۰۷۸۶

توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتها و تجربیات متراکم بشری و حرّانها و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمره انسانها – انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به دنیا بی که زیستگاه هاست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در مجموعه «گردونه تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از همین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرار آمیز یا بی‌رمز و راز، در گذشته‌های دور و نزدیک، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سرزمینهای آشنا و نا‌آشنا تأثیر نهاده است.

هدف «گردونه تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما هستند و تفکر برانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی «سودمند و سرگرم کننده باشد.

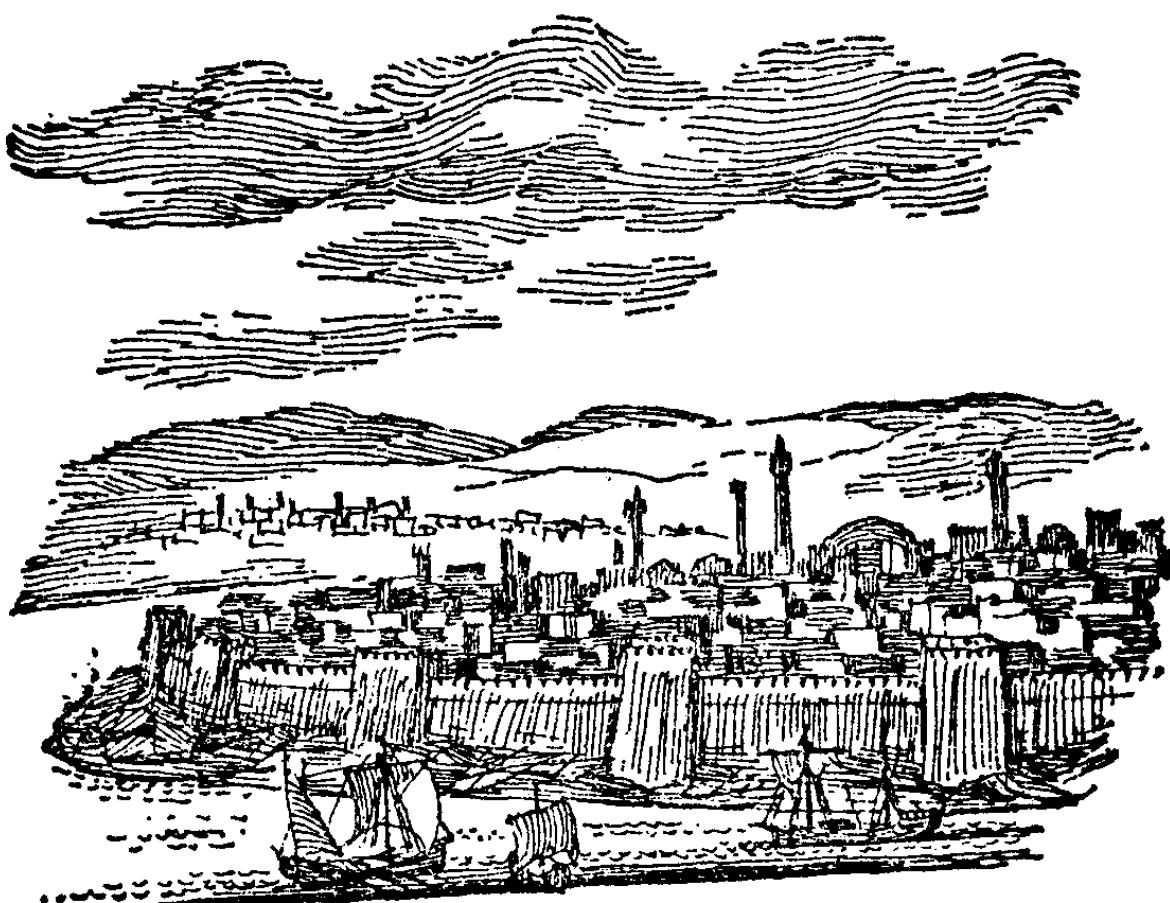
ناشر امیدوار است اکنون که دوره جدید انتشار «گردونه تاریخ» را آغاز می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب

و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به کار می برد، این مجموعه مورد استقبال علاقه مندان قرار بگیرد و مفید فایده واقع شود. لازم به توضیح است که کتابهای این مجموعه، به تابع جنبه های کمی و کیفی و رعایت قرار داده ای نشر، در دو سری با دو قطع مختلف منتشر می شود و هر سری شماره مسلسل خود را دارد. در پایان لازم می دانیم از آقای دکتر ناصر موقیان، که دبیری، مجموعه را بر عهده گرفته اند، و همچنین از کلیه مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز سازمان، که در به ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبنول می دارند، صمیمانه تشکر کنیم.

فهرست مطالب

- | | |
|----|-----------------------------------|
| ۱ | آخرین پرتوهای شکوه بیزانس |
| ۱۲ | وزیر ترک اعلام خطر می‌کند |
| ۱۹ | قدمی بازگشت به گذشته دور |
| ۲۷ | بنیادگذار - قسطنطین بزرگ |
| ۳۶ | شهر مبدل به یک امپراتوری می‌شود |
| | یوستی نیانوس و تئودورا |
| ۴۳ | محمد (ص) پیامبر اسلام |
| ۵۴ | کوشش اعراب در گشودن قسطنطینیه |
| ۵۷ | قسطنطینیه در اوج قدرت، هزاره مسیح |
| ۶۹ | مسلمانان و مسیحیان |

۷۴	۱۰ جنگهای صلیبی
۸۳	۱۱ حادثه چهارمین جنگ صلیبی
۹۰	۱۲ دشمن نهایی پدیدار می‌شود
۱۰۳	۱۳ یونانیان آماده جنگ می‌شوند
۱۲۴	۱۴ ترکان آماده جنگ می‌شوند
۱۳۸	۱۵ محاصره
۱۴۸	۱۶ کشتیهای فاتح
۱۶۳	۱۷ مدافعان پایداری می‌کنند
۱۷۵	۱۸ رهبران مخالف
۱۸۳	۱۹ سقوط
۱۹۹	۲۰ فاتح، خائن، و شهید



۱

آخرین پرتوهای شکوه بیزانس

روز بیست و ششم مارس ۱۴۵۲ میلادی (۶۸۵۶ ه) بود. قسطنطین یازدهم ملقب به پالایولو گوس^{۱)}، امپراتور بیزانس و سرپرست غیر روحانی کلیسای شرقی مسیحیت کسی که پس از هزار سال بر جای قسطنطین کبیر تکیه زده بود، کنار پنجره باریک و بلند کاخ خود ایستاده و

1) Constantine Paleologus

چشم په بام خانه‌ها دوخته بود. این کاخ بالآخر نی^۲ نام داشت و بر فراز تپه‌ای بلند در گوشش شمالي باختري شهر قدیم یوناني قسطنطیل واقع بود.

کلانی اثاث و تناسب تالاری که امپراتور پشت بدان در کنار پنجره ایستاده بود از شکوه آن حکایت می‌کرد. اما پرده‌های منقش، دیوارهای سنگی را کاملاً نپوشانیده بود. در صدر تالار بر صفحه‌ای تختی بود و تاجی زرین بارشته‌های زربر بالای پشتی بلند آن دوخته بدان پیوسته شده بود، لکن مخمل مخدوهای تخت نخ نما گشته بود. شاه تیر سقف که از چوب بلوط بود، از دود زیاه گشته و مرمر کف تالار سخت ناهموار شده بود. این تالار کاخی بود که در روزگار شکوه خویش مناظر شگفت دیده بود و حوادث غمانگیز به یاد داشت. امپراتور یونانی بود. چشمانی آبی و صورتی پهن داشت و موهای زیبا و مجعد ریش او تقریباً به رنگ خاکستری درآمده بود، به سبب جامه تنگ و بلندی اکه تا قوزک پایش می‌رسید، بلند بالا قر از آنچه بود به نظر می‌آمد. این جامه ارغوانی مقام سلطنت بود که نوار پهن زرینی از گردشانه‌ها تا پیش سینه پر آن حمایل شده بود و صلابت جامه شاهی و سادگی بسیار آن را نمایانتر می‌ساخت. کلاه‌نوک تیز گوهرشان امپراتوری

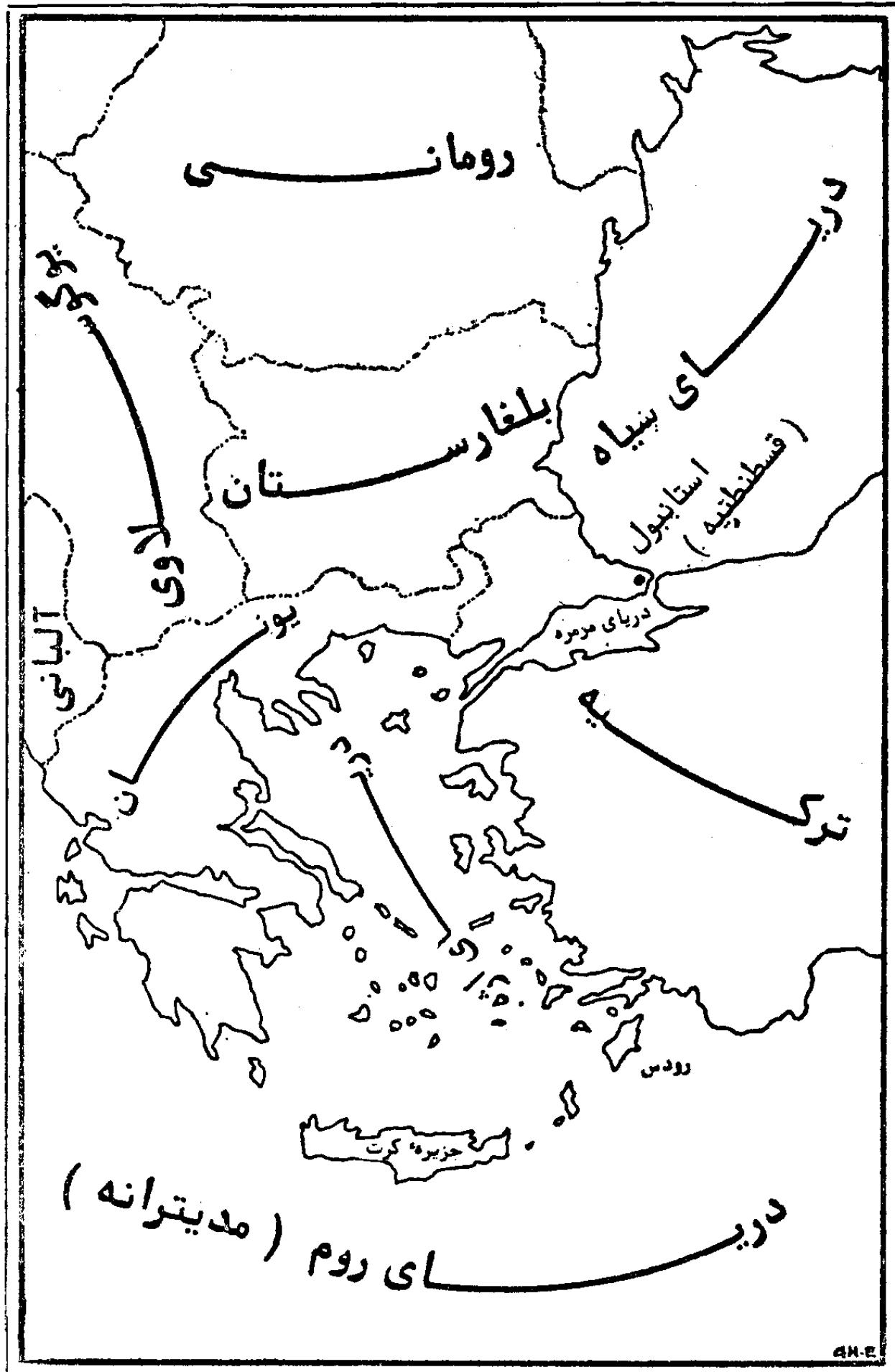
بر سرداشت. اما کلاه نیز، هانند تالاری که پشت بر آن ایستاده بود، رونق خود را از دست داده، شکسته و پهن شده بود، و گوهری نیز از بالای آن افتاده بود. امپراتور چشم از مشاهده برنمی گرفت پائین تپه و زیر دست او در جانب شرقی، بندر باریک زرین شاخ^۴ واقع بود. پر تو آفتاب شاعرگاه از پشت سروی بر باد بانهای سه گوش کشتهایی که در بندر گرد آمده بودند و بر امواج دریا می تایید. در امتداد راه آبی باریک زرین شاخ تپه های گالاتا^۵، شهری با خانه هایی که با مهای مسطح دارد، و برجی بلند دیده می شود. پشت گالاتا دریایی موج خیز بوسفور واقع شده است. در جانب جنوبی و غربی دریایی، مرمره با جزیره های خرم و سرسبز آن واقع است. آنسوی دزیای مرمره - بسیار دورتر از چشم انداز امپراتور - دریایی اژه و مدیترانه گسترده است.

در نظر کسی که از اوضاع آگاهی نداشت، چنین می نمود که قسطنطینیه در آرامش و کامروایی به سر می برد. گنبد های بزرگ کلیساها، خاصه کلیسای سانتا سوفیا^۶ که بزرگترین همه آنها و باشکوهترین

3) Golden Horn

(۴) Galata، در ترکی آلتون بیونوز-م.

(۵) Sancta Sophia، امروز به نام مسجد ایاصوفیه خوانده می شود-م.



نقشه استانبول کنونی و قسطنطینیه قدیم

کلیسا در جهان مسیحیت بوده است ، در پرتو آفتاب دیرگاه پیش از غروب ، آرام و جاودانه می نمودند. وزش نسیم ، کشتیها را دربندر به آرامی بر سطح آب می جنبا نید و سرنشینان آنهاد رباره غلات ، ادویه ، و میوه هایی که از سرزمینهای مختلف آورده بودند ، گفتگویی گرم داشتند. قطاری از اشتران با بارهای گران بر تپه ای پشت گالاتا در ساحل مقابل ، از دور نمودار بود . ساربانان اشتران را با سرعت هرچه تمامتر می رانند تا بتوانند پیش از فرار سیدن شب و بسته شدن دروازه ها به شهر در آیند و در یکی از کاروا نسراها بار فروگیرند. بوای این کاروانیان و بازار گنان ، قسطنطینیه با خوراکهای لذیذ و شرابهای خوبش ، پس از گذشتن از صحراءها و بیابانها ، پناهگاهی آرام و شادی بخش بود.

قسطنطین همچنان به صحنه زیر چشم می نگریست. اما چهره اش درهم بود . این اخم و درهمی چهره از ناخشنودی نبود ، از اضطراب خاطر و آشفتگی حواسی بود که در کمین شهر محبوب او بودند. مردمان از خطر دشمنی که روز به روز به شهر نزدیکتر می شد در بیم بودند و کلیسا نیز ، برخلاف آنچه که گند پهن و بزرگ آن می نمود ، در آمن و امان نبود. امپراتور چشم به راه کسی بود که پیامها یش ممکن بود بیم او را لااقل تا مدتی بکاهد و دلش را آرامش بخشد ، یا بیش از آنچه

در حد تصویر او بود، وی را تهدید کندوناراحت‌سازد.
پریشان و اندوهگین، روی از جهان خارج، که
در پرتو خورشید شامگاه فرورفته بود، به جانب تالار
تاریک‌پشت‌سر خویش گرداند. تنها دورشته نور ضعیف
در تالار می‌لرزید. این نورها از دوشمع کوچک از
شاه نشین تالار می‌آمد که تصویری از مریم عذرای در
آنجا آویخته بود و نور ضعیف شمعها بر آن می‌تابید.
این نقاشی بر روی چوب و بر زمینه رنگهای نفیس
تیره بود؛ از نوع تصویر هایی که در خانه هر توانگر و
کاشانه هر یینوا و مستمند آویخته است و افراد خانواده
در مقابل آن دعا و نیایش می‌کنند. نگاه مریم در این
تصویر خیره به پیش‌زوی خویش دوخته شده بود،
چنانکه گفتی به ابدیت می‌نگرد، و فرزند خویش را نه
چون کودکی بلکه همچون رمزی‌الاھی در آغوش گرفته
است.

امپراتور به جانب تصویر مریم پیش رفت و با
فروتنی دار برابر آن زانو زد.

قسطنطین را که محو نیایش و دعا گردیده بود،
اندک اندک ضربه‌های خفیفی بر در، به خود آورد. به
شتایب برخاست و از صفة شاهنشین بالا رفت و بر تخت
قرار گرفت. هنوز امپراتوروار و سر بر گرفته بر تخت
نشسته و بازوها را بر دسته‌های تخت تکیه نداده، فرمان

داد تا کسی که بردر است درآید.

نگهبانی جامه‌سرخ پوشیده، به نالار درآمده و در را پشت سر خود بست. این شخص که نگهبان مخصوص امپراتور بود و نیکلا^۶ نام داشت، گفت: «اعلیحضرت، پیشکار اعظم در انتظار اجازه شرفیابی است.»

چهره امپراتور از این سخن درخشید و تند از تخت و صفه به زیر آمد و گفت: «بگو تا درآید.» پشت سر نگهبان خاص، مردی سالخورده با سیما بی زیرک و مهربان دارآمد. این مرد، فرانزا^۷ پیشکار اعظم و مأمور خفیه خارجی دولت بود.

فرانزا و امپراتور صمیمانه به یکدیگر درود و خوشامد گفتند. امپراتور که صلابتش رفته و آرامشی یافته بود خنده‌ای کرد و گفت: «تو، آن کسی که من بر تخت دار انتظارش بودم، نبودی!» دیدار آنها به ملاقات یک فرمانرو و شهروند فرمانبردارش شباهت نداشت، بلکه بیشتر به دیدار، دودوست قدیمی شبیه بود.

فرانزا بتازگی از سفر، دو ساله خود به خارجه، باز گشته بود. او به عنوان مأمور خفیه و دوست، مأمور شده بود که از میان شاهزاده خانمهای اروپایی شرقی زنی برای امپراتور برگزیند. تمام ثروتی که مملکت

اندوخته بود، برای این مأموریت در اختیار فراترا گذاشته شده بود. چند کشتنی، هدایایی برای شاهزادگان می‌برد. دستهای از نوازنده‌گان برای سرگرمی مسافران را مشکری می‌کردند. ثروت بزرگترین شهر جهان، چشم اشراف بالکان و روسيه و گرجستان را خیره ساخته بود. گروهی پزشک و روحانی و مردان دیگری، از این قبیل نیز همراه وی بودند.

فراترا مدت دو سال دریای مرمره و آدریاتیک را در - نوردید و در بندرهای بسیار لنگر انداخت. سرانجام از بوسفور گذشت و به دریای سیاه درآمد. در سرزمین این سوی دریای سیاه بود که شاهزاده خانم مورد پسند انتخاب شد. وی شاهزاده خانمی گرجی با چشمانی سپاه و مخمور و متعلق به درباری از نام افتاده بود. اما عضو کلیساي یونانی بود و در رابر همان تصویرهایی زانو می‌زد و نیایش می‌کرد که امپراتور زانو می‌زد. پدرش علاوه بر جهیز بسیار، وعده فرستادن جنگجویان فراوان و دلاور نیز به یاری امپراتورداده بود. عهدنامه به امضا رسید و قرار شد که چند ماه بعد شهبانوی آینده از راه بوسفور به قسطنطینیه بردۀ شود.

با آنکه امپراتور مأمور خود را، پس از بازگشت، چندبار دیده بود، هر دیدار مجالی برای ابراز شادی و خوشی وی بود. از همین رو گفت: «فراترا گرامی،

چگونه شد که من از تو دور ماندم. فراترا در پاسخ گفت: «اعلیحضرت و من - اگرچه از یکدیگر دور باشیم - هر دو در راه اجرای یک مقصود گام بر می‌داریم.» امپراتور که در چشم انداز فراترا می‌نگریست گفت: «باید که وعده‌ها وفا شود و باید که شاهزاده خانم زیبا، باشکوه و جلال به این بندر بیاید!»

فراترا با اشاره سر با امپراتور همدردی کرد. هیبت و صلابتی در امپراتور نبود. از هرسو اندوه و رنج او را دربر گرفته بود. تاریخ درباره خردمندانه بودن برخی از تصمیمات او شک کرده است. از آنهمه هر دمی که دلشان به امید زندگی می‌تپید، هیچ کس در شهر احساس امن و امان نمی‌کرد. با اینهمه و در این حال، امپراتور مردی شجاع و دوستی وظیفه شناس و وفادار بود.

امپراتور که فقط با فراترا می‌توانست بی‌پرده و پوست کنده سخن بگوید، با لحنی سنگین و موقر گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌توانم بی‌پرده با تو سخن بگویم. بدگمانی و بی‌اعتمادی از هرسو مرا در بر - گرفته است. درباریان سخت خودسر و غیر قابل اعتماد شده‌اند. یکی از آنها، بخصوص، در حضور با آنچه می‌گویم موافق است، و در غیبت خلاف آن حقیقت را اظهار می‌دارد.» فراترا با اشاره سرفه‌ماضی که

او را می‌شناشد. امپراتور افزوود : «من با او تزاعی نخواهم کرد حتی مباحثه و مشاجره هم نمی‌کنم، زیرا او منکر اختلاف عقیده میان من و خویش است!»

فراترا می‌دانست که این شخص گراند دولکلو کاس نوتاروس^۸ دریا سالار، مردی با حشمت و ثروت بسیار است که از حیث شأن و مقام دومین مرد مملکت ، پس از امپراتور محسوب می‌شود.

امپراتور با آه سردی گفت : «حتی روحانیان به خلاف من برخاسته‌اند و می‌گویند که من به کلیسا مُؤمن و وفادار نیستم.»

آنگاه هر دو تن خاموش شدند و افکارشان متوجه آینده تاریک و نامعلوم گردید.

سرانجام امپراتور موضوع سخن را تغییر داد و و روی دلخوشی و شادی و خاطریار دیرینش فراترا، با او از سفر آینده‌ای که برای وی در نظر گرفته بود سخن گفت و گفت که نخست شاهزاده خانم گرجی را بیاورد و سپس به مأموریتی به خارج برود و از دولت-های غربی برای متعدد ساختن آنها با وی دیدار کند.

فراترا خندهید و گفت: «فرمان اعلیحضرت مطاع است ، اما اگر من دو سال دیگر به سفر بروم زنم یا شوهر دیگری اختیار می‌کند یا به جمع زنان تازک

دنیا خواهد پیوست !»

امپراتور او را مطمئن ساخت که این آخرین سفر و خدمت او در خارج از کشور خواهد بود و گفت: «پس از بازگشت از این مأموریت، بزرگترین مقام کشوری در انتظار توست. اما پس از هر چند ۴ سال بیش ندارد، دختری نجیبزاده که ثروتی هنگفت از پدر به ارث خواهد برد، برای همسری او یافته‌ام.» فراترا سر را به نشان سپاسگزاری فرود آورد، اما خاموش ماند و نتوانست آنچه را از آن بیم داشت بر زبان بیاورد. وی چنین می‌اندیشید که بهتر است این سفر خارج را پرسش انجام دهد نه خود وی، زیرا بر جان وی در این شهر ایمن نبود، و همینکه او پای از کشوار بیرون می‌گذاشت، چه تنها و چه با نامزد خود، در خارج از کشور در امان و سلامت بود. و خود وی می‌باشد در روزهای تیره اندوه ورنجی که او و امپراتور هر دو می‌دانستند که در پیش است، ترد امپراتور و ولینعمت خویش بماند.

سرانجام، هنگامی که پیشکار بزرگ ولینعمت خود را ترک گفت، شب بر سر دست آمده بود و شمعها چشمک-زنان با آبهای پهناور نورافشانی می‌کردند.

امپراتور بار دیگر خویشن را آماده پذیرایی کسی کرد که مدت‌ها بود انتظار ورودش را می‌کشید.



۲

وزیر ترک اعلام خطر می‌کند

سرانجام وقتی که شخص مورد انتظار امپراتور از راه رسید، نیکلای نگهبان حضور وی را که کسی جز صدراعظم ترک، خلیل پاشا، نبود اعلام داشت.

خلیل پاشا که نیکلا نیز او را خوب می‌شناخت، مأمور سری سلطان محمد دوم پادشاه عثمانی و صدر

وزیر ترک اعلام خطر می کند [۱۳]

اشتم ملت نیرومند مسلمان ترک بود که به آهستگی همچون ابری غران و تاریک به جانب شهر قسطنطینیه پیش می آمد.

نیکلا با نگرانی واضطراب به ولینعمت خود می نگریست. قسطنطین با سر اشاره‌ای کرد. امپراتور و نگهبان بندرت با یکدیگر به خصوصیت و صمیمیت گفتگو می کردند اما میان آنها اعتماد و تعاهم کامل موجود بود. صدای امپراتور در پاسخ او آمرانه و بی تزلزل بود و در تالار بزرگ نیمه مجهز به اثاث‌طنین افکند که: «بگو تا صدرا عظم درآید.»

در فاصله‌ای که نگهبان بیرون رفت و بازگشت، تنها فرصت این را پیدا کرد که در مقابل تصویر مژیم عذر ابرسینه خود صلیب رسم کند و دوباره از صفة شاهنشین بالا رفته بر تخت قرار گیرد. تو خادم مشعل به دست و در پی آنها صدرا عظم که جامهٔ فراخ زردوزی شده در بر و دستاری بزرگ و سفید بر سر داشت با گاههای بلند به تالار درآمدند.

صدرا عظم سر را در مقابل امپراتور فرود آورد و درود گفت. اما در همان حال که به ادای احترام مشغول بود، نگاه نافذش بر تصویری که بر دیوار مقابل آویخته بود افتاد.

امپراتور او را مطمئن ساخت که در تالار جز او

و صدراعظم کسی نیست و صدراعظم جز اینکه به گفته او اعتماد کند، کاری نمی‌توانست کرد.

امپراتور صدراعظم را می‌شناخت. وی مردی بود از میانه سالی گذشته تیره رنگ و سبیل دار، با بینی بلند قلمی و دست و پاهای لاغر و باریک. جامه او فاخرتر از جامه ارغوانی امپراتور بود. از پهلویش، شمشیری کج که در غلافی سیمین و برآمده جای داشت آویخته بود، رشته‌های بلند و به هم تاییده‌ای از زر در گوش داشت و نوک کفشهای نرم و تنگش روبه بالا برگشته و خم شده بود.

بیش از دوسال بود که این دو یکدیگر را می‌شناختند. برای یکدیگر احترام متقابل قایل بودند و تا جایی که از دو تن با دو تمدن و دو آیین خدای پرستی مختلف برمی‌آید، به یکدیگر اعتماد داشتند.

امپراتور می‌دانست که برای آنچه خود از آن آگاه بود، یعنی ضعف دولتش، باید خراج بدهد یا تعهد کند که در دادن خراج حتی بیش از آنچه منافع کثور فقیر و بدینه اوقتنا داشت کوتاهی نکند. اما او بدین مرد سیاه چرده کوتاه بالا اعتماد بسیار داشت، زیرا پیشتر، اغلب هنگام گرفتن خراج، خدمتهای بسیار کرده و دوستی خود را با مسیحیان به اثبات رسانده بود، و مهمتر آنکه، وی هنوز صدراعظم دربار سلطان

نرک بود.

چشمان خسته امپراتور در چشمان سیاه و درخشنان
صدراعظم عثمانی چنان می نگریست که گفتی می -

پرسید : «خلیل پاشا چه می خواهی بگویی؟»

خلیل پاشا گفت : «بر لب سخن صلح و در دل
سر جنگ دارد!» هیچ نامی بر زبان نراند، اما قسطنطین
دریافت که مقصود او سلطان محمد دوم است. خلیل
پاشا گفت: «او فاتح است، جوان است، هیچ قانونی
او را مقید نمی سازد، هیچ مانعی اورا از پیشرفت باز-
نمی دارد، هر عهد و پیمانی را که مانع اجرای مقاصد
او باشد، زیر پا می گذارد، اگر بتوانی از دست او بگریزی
خداآوند را سپاسگزار باش!»

امپراتور با لحنی که خشم از آن آشکار بود فریاد
برآورد: «از من می خواهی که قسطنطینیه را ترک گویم!»
خلیل پاشا به آرامی گفت: «سلطان محمد سریع
حرکت می کند، و در صدد است استحکاماتی بسازد.
سی کشتی حامل کارگر به جانب بوسفور می آیند و او
خود به سر کردگی سپاهی بزرگ از درنه (آدریانوپل)
به آنها خواهد پیوست. قرینه حصاری که بر ساحل
چپ است، حصاری بر ساحل راست ساخته خواهد شد.
در حدود ده کیلومتری جایی که ما ایستاده ایم ، دو
قلعه نظامی به جای یک قلعه، نقطهای را که دو ساحل

به هم تردیکتر است، حفاظت خواهند کرد. هزاران معمار در راهند و هر معمار چهار بنا و عده بیشماری کارگر در اختیار دارد.

امپراتور شانه‌ها را بالا اندداخت.

خلیل پاشا گفت: «ولینعمت من نقشه‌اش این است که قسطنطیه را از گرسنگی از پای درآورد.»

امپراتور با فریاد گفت: «مردمان قسطنطیه هر گز از گرسنگی نخواهند مرد و انبارهای ما صدها هزار تن را تغذیه خواهند کرد.»

خلیل پاشا گفت: «هیچ کشتی‌بیانی جرئت ندارد که کشتی خود را از درون این گذرگاه باریک بگذراند. در این صورت شما چگونه می‌توانید از روسیه غله و گندم و از قفقاز گوسفند به دست آورید؟ شکم چند تن را در قسطنطیه باید سیر کنید؟

امپراتور با مناعت و تکبر گفت: «قریب دویست هزار تن را.»

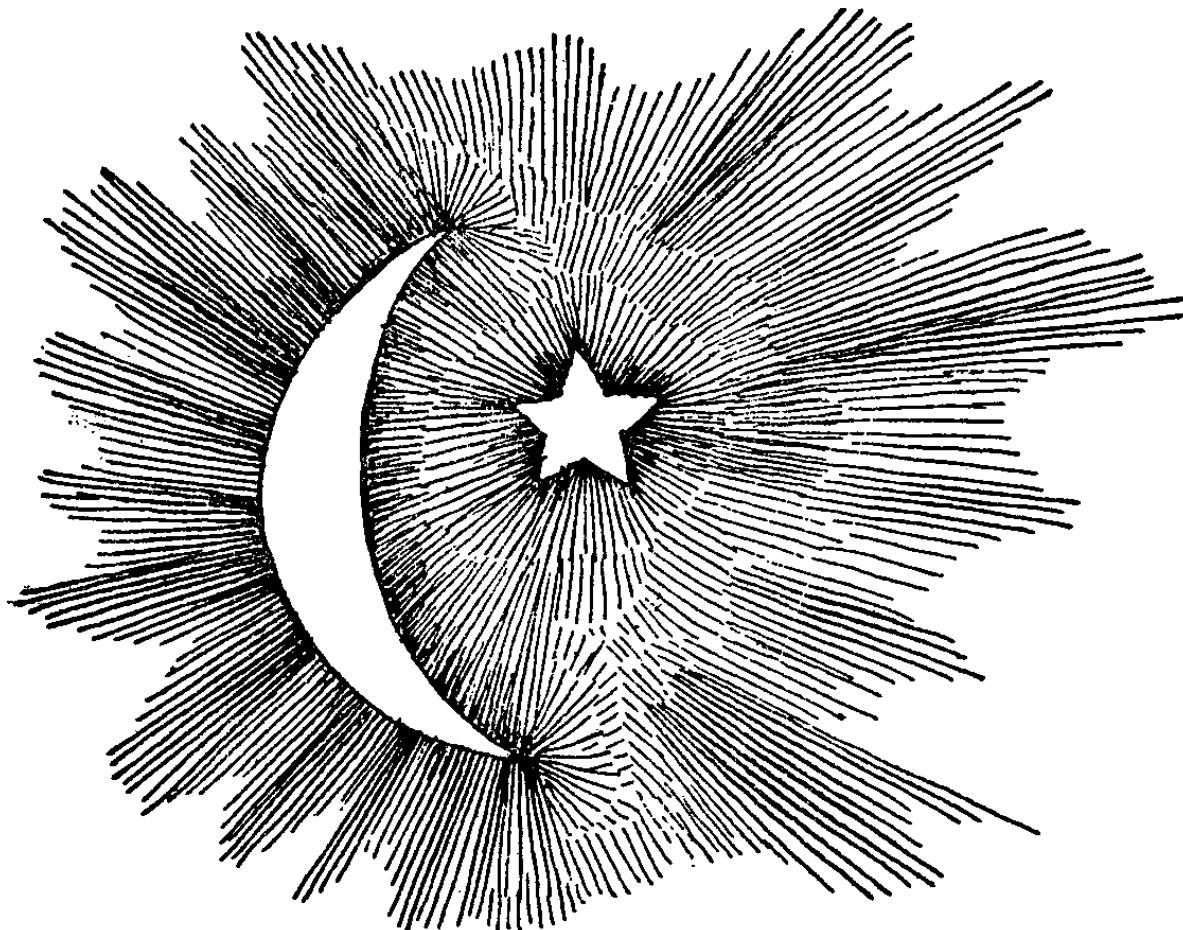
خلیل پاشا گفت: «با آنچه تهیه کرده‌اید، چند هفته و چند روز خواهید توانست شکم این دویست هزار تن را سیر کنید؟»

امپراتور گفت: «تا آنگاه که ولینعمت تورا برانیم و دور سازیم.» و سپس با قدرت بیشتر که به صدایش داد افزود: «آنگاه که اردو و اسبهای او را به نشتهاي

آناطولی بر گردانیم، اما نه؛ تا وقتی که او را به بیابانهای آسیا که نیاکانش از آنجا برخاسته‌اند، بازپس برانیم.» چهرهٔ خلیل پاشا درهم کشیده شد، اما نه از روی خشم. او شجاعت و گفتار بی‌پروا و از سر دلاوری امپراتور را ستود، اما شتاب وحشیانه و خونخواری آن دیگری، یعنی ولینعمت خود، را نیز خوب می‌شناخت، و خود نیز هر د ترسویی نبود. چنین به سخن‌داده دان: «ششماه پیش من امپراتور را از خطری که در کمین او و در پیش او بود آگاه ساختم، اکنون آنچه از آن بر تو بیمناک بودم، پیش آمده است. دوست من! دیگر کاری از من ساخته نیست. من خود در وضعی فاپایدار هستم، زیرا به دوستی با مسیحیان معروف شده‌ام. کسی چه می‌داند؟ شاید حیات من به همین نکته بستگی داشته باشد. شاید هم با اطلاعاتی که من از وضع شما دارم، ارزش زنده من برای ولینعمتم پیش از مرده‌ام باشد، زیرا با مرگ من اطلاعات من هم به گور خواهد رفت. فقط به تو می‌گویم که اگر از روی تهور و خودسری نمی‌خواهی که ترک شهر گویی، در صدد تهیه وسایل جنگ باش، شش ماه بعد، صاعقهٔ جنگ بر شهر فرود خواهد آمد.»

وقتی که صدراعظم از پیش امپراتور بیرون آمد،

امپراتور باار دیگر از چاک تنگ پنجره به بیرون نگریست. نور شمعهایی که از پنجره‌های متعدد می‌باشد، نمونه‌ای از ستاره‌ها بر روی زمین پدید آورده بود. صدایی به آواز از زیر قصر برخاست. معلوم نبود که این آواز کشتیبانی بی‌بند و بار است که کشتی اش به بندرگاه وطن وارد شده و هماهنگ با صدای پاروهای خود می‌خواند، یا آواز ناهمجاري است که از یکی از سردارهای مخزن شراب بیرون می‌آید؟



۳

قدمی بازگشت به گذشته دور

از روزگار قسطنطین بزرگ تا این زمان که
امپراتور قسطنطین یازدهم، پالایولوگوس، در
کاخ بلاخرنی ایستاده بود، بیش از هزار سال
می‌گذشت.

آنچه این زمان از امپراتوری بزرگ گذشته بر جای

مانده بود، شهری محدود به باروهایی بود که قسطنطین پاپیولوگوس از قصر خود بر فراز تپه، بر بام خانه های آن می نگریست. امپراتوری بزرگی که قسطنطینیه پایتختش بود، وقتی از ایتالیا تا رودخانه پهنه فرات در آسیا، واز دانوب در اروپای مرکزی تا عمق آشیانیل در افریقا وسعت داشت. اما این زمان محدود به مثلثی بود مشتمل بر کوههای تنگ، کلیساها یی بزرگ کاخها، دکانها و ، با همه سخن بلند پروازاتهای که امپراتور درباره جمعیت آن به خلیل پاشا گفت، شماره مردمان شهر فقط به صد هزار تن می رسید.

امپراتوری بی وسعت در این هنگام محدود به شهری شده بود، اما شهری که هزار و صد سال از عمر آن می گذشت و هنوز سربلند و بزرگ در میان باروهای استوار خویش همچنان پابرجا بود.

قسطنطینیه یکی از چهار شهر بزرگ جهان است که در روح و فکر و شیوه زندگی اروپاییان مسیحی تأثیر داشته است و اهمیت آن از این حیث در ردیف سه شهر دیگر - آتن، رم، واورشلیم (بیت المقدس) - است. اگر قسطنطینیه نبود اکنون از قوائیں و حقوق روم آگاهی نداشتیم، آثار هنری بسیار اندکی از یونان به جای مانده بود و حتی شاید از مسیحیت اثری بر جای نبود. همه این چیزها در طی یازده قرن در این

دژ نظامی شرق، در خزانه امپراتوری باشکوه بیزانس نگاهداری شد و بر جای ماند.

عواملی چند سبب اهمیت بسیار این شهر گردید که از آن جمله وضع خاک، آب و هوا، و موقعیت آن را بر ملتقای سه راه آبی و کشتی رو باید شمرد.

قسطنطینیه مثلثی است که از دو طرف به آب محدود است. در شمال غربی آن بندرگاه مشهور و دراز و منحنی زرین شاخ است؛ در جنوب غربی دریای مرمره؛ و میان این دو، آبهای دریای بوسفور از شمال به جنوب، مانند آبهای رودخانه‌ای بتندی و قوت بر روی هم بی‌لغزد.

اما استحکامات قسطنطینیه، که مانند شهر رم بر هفت تپه ساخته شده، تنها راههای آبی آن نیست، بلکه از طرف خشکی نیز به وسیله همین استحکامات طبیعی یعنی تپه‌های هفتگانه حمایت می‌شود.

آب و هوای آن نه بسیار گرم و نه چندان سرد است. در تابستان بادهای شدیدی که از جانب استپهای روسیه از شمال می‌وزد، شهر را خنک می‌سازد؛ و در زمستان گاه گاه بادهای گرمی که از بیابانهای سوزان جنوب می‌آید، آن را گرم می‌کند. آب و هوایی متغیر، خنکتر از سرزمینهای اطراف مدیترانه دارد، آب و هوایی که مردمانش را فعال و پرهیجان و مولد

می‌سازد.

این وضع طبیعی قسطنطینیه است.

تاریخ آن از سال ۳۳۰ میلادی شروع ہی شود، یعنی از هنگامی که قسطنطین بزرگ امپراتور روم، در اوج عظمت و اقتدار خویش، قسطنطینیه را پایتخت شرقی امپراتوری روم ساخت.

پیش از این تاریخ نیز داستانی دارد.

مدتها پیش از روزگار قسطنطین بزرگ، شهر کوچکی به نام بیزانس^{۱)} یا بیزانس در همین مثلث وجود داشت. اما چگونه بنیادشدوچه کس آن را ساخت، امری هربوط به زمانهای پیش از تاریخ آغاز است و کسی از آن آگاه نیست. هنگامی که تاریخ آغاز شد، شهری کوچک و امن و محفوظ بود که در راس آن مثلث که گفته شده بود. شهری بود یونانی با مردمان بتپرست که به مناسبت راههای آبی خود، بندر بازرگانی پر فعالیتی شده بود.

اما در آن روزگاران کهن جهان کمتر دلبستهٔ صلح بود و از همین رو بیزانس، در طی قرنها، بارها میان فاتحان دست به دست گشته است. ایران آن را فتح کرده بود و پس از آن نوبت به یونان رسیده بود. نخستین کسی که در آن روزگار کهن، گستاخ

1) Byzantium

قدبرافراشت، فیلیپ مقدونی^۲ بود که فرمانروای جوان کشوری نوبنیاد و نیرومند بود و با چشمگانی حریص به بیزانس پر جوش و خروش می‌نگریست.

زد و خورد و جنگ در آن روز گاران پیش، چیز بسیار ساده‌ای بود. تدبیر جنگی فیلیپ برای به دست آوردن بیزانس این بود که غفلتاً بر آن بتازد. پس در انتظار شبی تاریک و طوفانی نشست و سرانجام شبی که همه مردمان شهر در بستر گرم آزمیله بودند و باران بشدت می‌بارید و باد سخت می‌وزید، سربازانش از باروهای شهر پالا رفتند و از راههای نهانی و زیر زمینی به شهر درآمدند و آهسته و آرام. در کوچه‌های ساکت شهر خزیدند.

ولی ناگهان باد تغییر جهت داد و ابرهای طوفانی را پا خود برد و ماه درخشیدن گرفت. ماهتاب چنان زیبا و درخشان بود که سکها یکی پس از دیگری پارس کردن آغاز کردند و ناگهان همئشهر را بانگ و غوغایی سگان فرا گرفت. اهالی شهر از خواب پریدند و متوجه شدند که دشمن به شهر درآمده است. پس سلاح به دست گرفتند و پیش از آنکه شب به پایان برسد، هر مقدونی را که در شهر دیدند کشتنند. مقدونیان دیگر که وضع را چنین دیدند پایی به گریز نهادند.

(۲) منسوب به مقدونیه، در شب جزیره یونان سـ.م.

بیزانسیها این پیروزی بر فیلیپ و سپاهیان او را معجزه خدایان دانستند و از آن روز باز، شکل ماه نورا، که یادآور پیروزی بر دشمن بود، بر سکه‌های خویش نزدند و بر درفش‌های خود سوزن دوزی کردند.. ماه‌نو و ستاره اندک‌اندک رمز و نشانه شهر بیزانس، شد، و امروز هم بر بیرق فاتحان قسطنطیه همچنان باقی است.

هنگامی که روم بر جهان فرمانروایی می‌کرد، بیزانس دوست و متحد آن دولت شد. این اتحاد به سود بیزانس تمام شد، زیرا همچون شهری آزاد دوام پیدا کرد و به سبب اتحاد با بزرگترین نیروی جهانی آن روزگار از امنیت کامل برخوردار شد.

با اینهمه، روم را سیاستی بغرنج و ییچیده بود، و بیزانس به سبب دوری از مرکز فعالیتهای سیاسی، یعنی روم، مرتکب اشتباهاتی شد. صدها اشتباه کرد؛ اما اشتباه آخرین که از همه بزرگتر بود هم پایانی بود و هم آغازی.

در قرن چهارم میلادی دو تن از امپراتوران روم به جان یکدیگر افتاده بودند. جنگی که بیزانس درگیر و دار آن افتاده بود، میان لیکینیوس^{۳)} امپراتور روم شرقی و قسطنطین امپراتور روم غربی درگرفته

3) Licinius

بود. لیکینیوس از ستمگران روزگار قدیم و قسطنطین سرداری جوان و جاه طلب بود که با همه جوانی در جنگ ورزیده و کارآزموده بود.

سرنوشت کار بیزانسها را بالیکینیوس، جنگجوی پیرتر و آرامتر، انداخت.

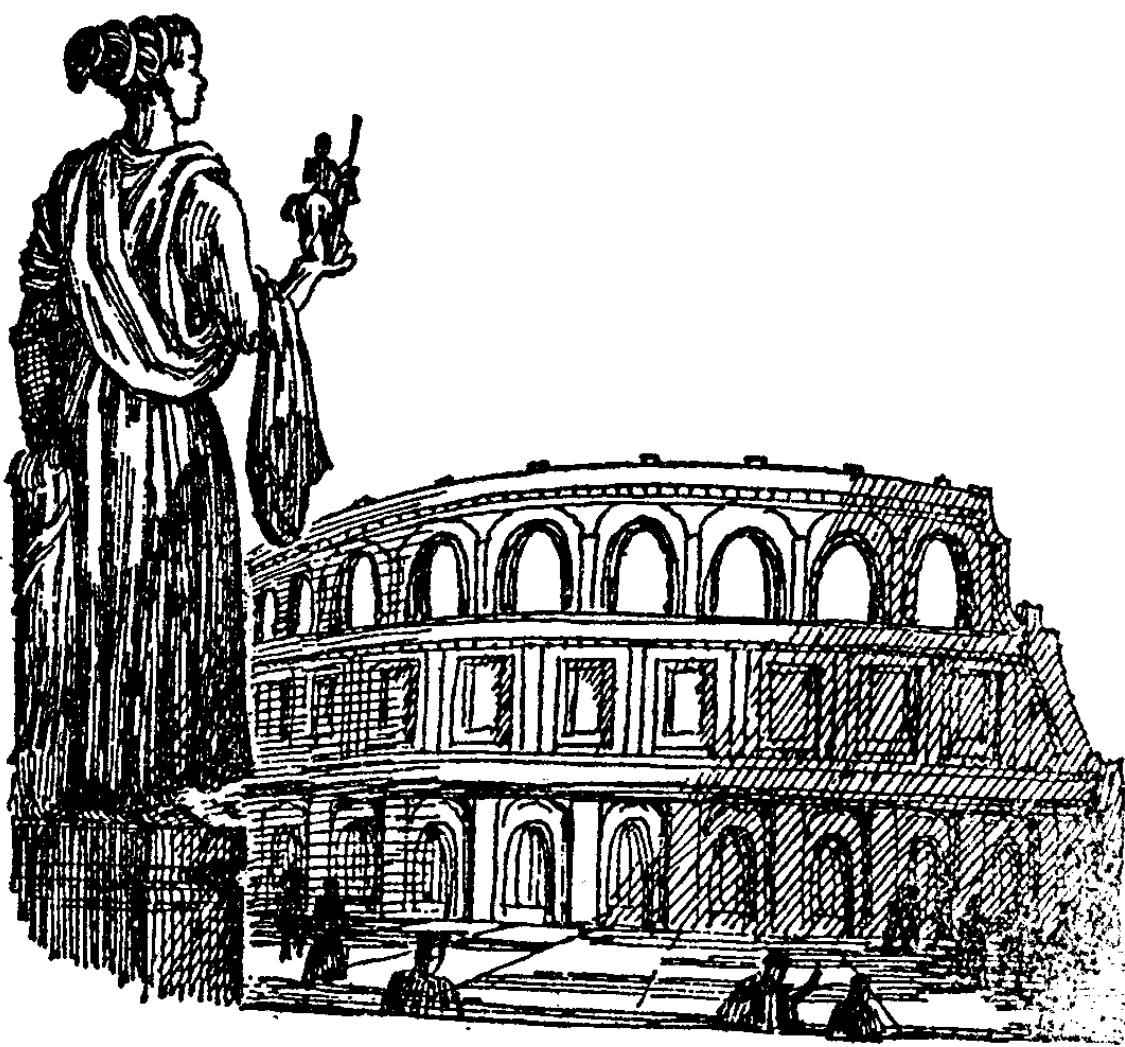
این دو امپراتور می‌توانستند ممالک روم را میان خود تقسیم کنند و با یکدیگر در صلح و دوستی به سر برند، چنانکه پیش از آن، نه سال چنین کرده بودند. قسطنطین، مردی ماجراجو بود که در کشوری که جمعیت و بی‌کشت وزرع تزدیک دانوب پا به جهان گذاشته و در بریتانیای بایرتر به عنوان قیصر تاجگذاری کرده و بر ناتراشیدگان وحشی قاره اروپا در جنگی پیروز شده و روم را فتح کرده بود. این زمان قصد آن داشت. که جایی ماندگار شود. اما نمی‌خواست که این جا رم باشد، زیرا رم را شهری به پستی گراییده و زیاده از حد متمدن می‌دانست.

وقتی که بیزانس را دید، دریافت که شهر مطلوب خود را یافته است و گفت: «هیچ شهر هنرمندانه ساخته شده‌ای چنین زیباییست و هیچ جایی چنین استحکامات طبیعی ندارد.»

هیچیک از شهرهایی که در لشکرکشیهای خویش دیده بود، با بیزانس برابری نمی‌کرد.

اما تسخیر شهر آسان نبود و ناگزیر آن را پس از
محاصره چنان سختی گرفت که سرانجام خود زبان
به تحسین مدافعان شهر گشود.
عاقبت شهر فتح شد. لیکینیوس تسلیم شد و سال
بعد به قتل رسید.

قسطنطین برای اینکه خاطرش از فتح بیزانس از
هر جهت آسوده باشد، پسر لیکینیوس را نیز به قتل
رساند.



ع

بنیادگذار - قسطنطین بزرگ

قسطنطین اکنون تنها فرمانروای امپراتوری روم بود. وی بیزانس را در ۳۲۴ میلادی گشود و در ۳۳۰ به پایتختی برگردید و برآن شد که آنرا بزرگترین شهر جهان سازد و منظور خویش را جامه عمل پوشانید. نخست حدود شهر را چنان وسعت داد که تمام

متلث را فرا گرفت و طرحی ریخت که تپه‌ها را از ساختمانهای مجلل پوشاند. ثروت امپراتوری روم به شرق برده شد و گنجینه‌ها از هر سوی جهان به بیزانس آمد. مرمر سفید برای سنگفرش و روکش دیوارها از جزیره‌ای که معدن مرمر در آن بود، مجسمه‌هایی از کارگاههای یونان قدیم، ستونهای نفیسی از معابد، و کتیبه‌های ظریف و عالی به بیزانس آورده شد. طاقهای نصرت، دروازه‌ها، و آبراهه‌ها؛ ساخته شد و پولهای هنگفت خرج شد. با صرف گنجینه روم و سپاهیان بیشمار از بردگان برای بیگاری، قسطنطین بر تپه ساختمانی پی‌ریزی کرد که هرگز نظیر آن در سرعت عمل و صرف مال دیده نشده بود.

مردمان ثروتمند چون از این طرح و نقشهٔ وسیع آگاهی یافتنده‌رم و دیگر شهرها را ترک گفته، با اتباع و کسان خویش و کشتیهایی پر از اثاث و لوازم زندگی بدین شهر تازه روی آوردند. بزودی بیش از چهارصد کاخ و در حدود صد و پنجاه گرمابه عمومی ساخته شد. جمعیت شهر ده برابر افزایش یافت و از جمعیت شهر زم بمراتب بیشتر شد.

مرکز شهر همچنان میدان بزرگی بود که در آن مسابقه‌های ارابه رانی، اسب دوانی، بازیهای پهلوانی دیگر، و رژه سربازان از جنگ برگشته انجام می‌گرفت

و بعدها مرکز تجمع مردمان، جایگاه اعدام محکومان، و محل اجرای نمایشهاشد. این زمان، مقر فرمانروایی قسطنطین ولخرج و گشاده‌دست، بی‌اندازه وسعت یافته و به ترتیبات فراوان آراسته شده بود.

مستطیل بزرگی را در نظر آورید که در وسط شهر قرار گرفته و نزدیک به دوازده جریب و نیم زمین را فراگرفته باشد. در وسط میدان ستون سنگی چهار-گوش بلند و نوک‌تیزی که از مصر آورده بودند (و هم‌اکنون بر جای است) بود و در گوش‌های از آن تخت امپراتور قرار داشت. در طرف ضلع بزرگ میدان رده پشت رده‌ای دیگر مجسمه‌های عظیم الجثة عجیب و غریب بر پا داشته بودند، از قبیل زنی عظیم پیکر که اسب و سواری را به اندازه طبیعی در دست راست خویش گرفته بود؛ مجسمه‌ای مفرغی از هر کول پهلوان یونانی که چنان بزرگ بود که بالای مردی عادی تا کاسه زانوی او می‌رسید؛ فیلی عظیم الجثه و خشمگین؛ مجسمه‌ای از هلنه^۱ (دانستان وی با پاریس و منلاوس مشهور است)؛ هشت مجسمه از ابوالهول^۲ گرگی ماده و کفتاری که بعدها مردمان خشمگین و ستمدیسده

۱) هلنه زن منلاوس پادشاه آسپارت بود که پاریس او را نزدید و با خود به تروا برده. منلاوس برای باز آوردن زن خود به تروا لشکر کشید و افسانه جنگ تروا از اینجا پدید آمد.م.

2) Sphinx



حتی مجسمه‌های یونانی دا برای آراستن شهر به بیزانس آورده‌اند

امپراتور خائن و ستمگر را سرنگون از آن آویخته بودند. اینها که بر شمردیم، هنر ظریف و مهمی نبود و باید آن را هنر کلان نام نهاد. اما به هر حال دنیا ای آن روز را به حیرت افکنده بود، هرچه زمان پیش می‌رفت، بر شماره مجسمه‌ها افزوده می‌شد تا آنجا که تقریباً از شمار زندگان در گذشت — و بهتر بگوییم، جهانی بی‌تناسب و غیر انسانی از مجسمه‌های برنجی و مفرغی و مرمرین پدید آمد.

(معروفترین مجسمه‌های میدان هزبور که امروز جهانیان آن را می‌شناسند، چهار اسب زرین در حال برپا خاستن بود. این اسبها زا که اکنون در مدخل کلیسای سن مارک در ونیز می‌توان دید، قاراجگران و نیزی در قرن سیزدهم از قسطنطینیه دزدیدند و به ونیز بردنده.

روزی که مراسم پایتختی شهر برگزار می‌شد — یازدهم مه سال ۳۳۳ میلادی — دسته‌های طویلی از سربازان از جاده‌ای که بتازگی سنگفرش شده بود، به میدان درآمدند. امپراتور از روی تخت خود که در گوشہ شمالی میدان بود، هزاران مرد قوی هیکل شهر را که با دهان و چشم انی باز و خیره از شگفتی به تماشای مراسم آمده بودند، نظاره می‌کرد. بستگان و کسان امپراتور گردانگرد وی بودند. اما زنش فوستا^۳، پسر

بزرگش کریسپوس^{۳)}، و مادرش سنت هلنا^{۴)}، هیچ‌یک حضور نداشتند. فوستا را به فرمان او در حمام خفه کرده بودند، پرسش را نیز نهانی به قتل آورده بود و مادرش به مرگ طبیعی جهان را بدرود گفته بود. دیگر شاهزادگان، همگی زنده، هوشیار، و آرزومند؛ در حضور بودند اما نمی‌دانستند که پس از مرگ او جنگ میان آنها در خواهد گرفت و دشمن واربر جان یکدیگر خواهند افتاد. گرداگرد خاندان امپراتوری، سنا توزها، اشراف و قضات رم در جامه‌های فاخر حلقه‌زده بودند. در نیمکتهای اطراف، بزرگان واعیان شهر نشسته بودند و در جانب طول دیگر مستطیل میدان، جمعی انبوه و درهم فشرده از مردمان متوسط شهر و بینوایان ایستاده بودند.

جشن اعلام پایتختی بیزانس چهل روز طول کشید. قسطنطین بزرگ، نخستین امپراتور مسیحی روم بود. داستان گروین او به مسیحیت بدین قرار است: وقتی در خواب، صلیبی نورانی در هنگام ظهر در آسمان دید که بر آن نوشته بود «بدین نشان پیروز خواهی شد.» و بنابراین افسانه، همین نشان سبب شد که وی به دین مسیح درآید.

تا چه اندازه قسطنطین به مسیحیت مومن بود و تا

3) Fausta

4) Crispus

5) Saint Helena

کجا این داستان راست است، نکته‌ای است که امروز ما را با آن کاری نیست. در آغاز قرن چهارم میلادی مسیحیان گروهی اندک از مردمان امپراتوری روم را تشکیل می‌دادند. اما گروهی چنان متحد و یکدل بودند که اگر در اختیار هر پیشوای مردی قرار می‌گرفتند می‌توانستند بزرگترین و بهترین یاریها را به او بکنند. کنستانتینوس^{۶)} پدر قسطنطین برای عیسویان قدر و منزلتی بسیار قابل بود، و به طرق گوناگون به آنها رسیدگی و بذل مال می‌کرد. قسطنطین نیز، پیش از آنکه به دین مسیح درآید، آنها را در حمایت خود گرفته بود. قسطنطین مردی بلند نظر و با گذشت بود. پیشوایان مسیحیان را در انتشار معتقدات و ایمان خویش دل می‌داد و خود پشتیبان آنان بود. وقتی که یکی از شهرهای امپراتوری معابده کهن مشرکانه خود را ویران می‌کرد، مردمان را پاداش می‌داد.

شاید قسطنطین در یافته بود که مسیحیت در آینده دینی عالمگیر خواهد شد. هیچ کس بدرستی نمی‌داند که تغییر عقیده قسطنطین و پذیرفتن دین مسیح به سبب رؤیای وی بود، یا از روی تدبیر و سیاست، یا به سبب پشیمانی از کارهای زشتی که کرده بود. به هر حال بسیاری از نجبا و اشراف به پیروی از او مسیحی

شدند، شاید بدین سبب که دست کم مورد لطف و توجه او قرار نگیرند. همینکه یکی از بزرگان به دین مسیح می‌گردد، افراد خاندان او نیز از او تبعیت می‌کردند. گفته‌اند که در یک سال، دوازده هزار تن در شهر رم بدین مسیح درآمدند و قسطنطین به لاف می‌گفت که دامان این شهر هرگز به بتپرستی آلوه نبوده است.

سر بازان و بازرگانان و پیشه‌وران دوره‌گرد اطلاعاتی از زندگانی مسیح چنانکه در انجیل‌های چهارگانه هست، به مردمان بیرون از کشور داده بودند و همین سبب شد که بربرهای ناتراشیده و وحشی اروپا در اندک مدت به دین مسیح درآیند. در نظر اینان مسیحیت دینی بود که بزرگترین فرمانروای پیشرفت‌های قرین ملت جهان در روزگار قدیم آن را پذیرفته بود. ولازم بود که آنان نیز بد و بیرونندند.

از زمان قسطنطین بزرگ تا روزگار امپراتور ما، قسطنطین یازدهم، پالایولو گوس، که این زمان در قصر دلسزد و بی‌پناه بالآخر نی می‌زیست. بیش از هزار سال گذشته بود. خونی که در رگهای این دو امپراتور جریان داشت، دو امپراتور که یکی در آغاز تاریخ این شهر و دیگری در پایان آن زندگی می‌کرد یکی نبود. آن دو فقط در

نام و دین با یکدیگر اشتراک داشتند. در قرنها بی که میان آن دو فاصله بود، بیزانس از رتبه نخستین شهر مسیحی به پایه بزرگترین شهر مسیحی جهان رسید.



۵

شهر مبدل به یک امپراتوری می‌شود یوستی نیانوس^۱ و تئودورا^۲

مدت هزار و صد سال قسطنطینیه پایتخت امپراتور روم
شرقی و سدی در مقابل ملل غیر مسیحی ماند. در طی
این مدت یازده سلسله از یازده خانواده بزرگ، برخی

1) Justlnion

2) Theodora

شهر مبدل به یک امپراتوری می‌شود [۳۷]

خردمدانه و برخی بد و ستمگراهه برآن فرمانروایی کردند. اما ضعف و گناهکاری این فرمانروایان نتوانست در درستی و عزت نفس مردمان خلیل پدید آورد. سلسله‌ها آمدند و رفتند اما مردمان همچنان ثابت قدم ماندند.

اکنون بد نیست قدمی چند به قهقرا برگردیم و نگاهی دقیق به چهره‌هایی که در غبار زمان گذشته در خشیده‌اند بیفکنیم و حوادث و صحنه‌هایی را که این اشخاص در آن به وجود آمده و جلوه‌گری کرده‌اند از نظر بگذرانیم.

شاید معرفت‌رین و مشهورترین نام در سرتاسر تاریخ قطب‌طننیه نام امپراتور یوستی نیانوس بزرگ باشد که از ۵۲۷ تا ۵۶۵ میلادی فرمانروایی کرد.

حتی زندگی امروزی اروپا ایان و جهان مسیحی بستگی به «قوانين یوستی نیانوس» دارد و از آنها متأثر است. یوستی نیانوس در میان قانون و اداره حکومت تربیت یافته بود، و نخستین طرح او در زندگی، تجدید نظر در قوانین روم و ساده کردن آنها بود، زیرا این قوانین در آن زمان شوریده و آشفته و نابسامان شده بود آنچه او کرد این بود که قوانین بیفایده و منسوخ را دور ریخت و آنچه را مفید و ماندنی بود، روشن و مفهوم و ساده ساخت. البته این کار دشوار و شگفت بود که مردمان روزگار او قادر آن را نداشتند، اما

نسلهای آینده عظمت او و کاری را که انجام داد دریافتند و ستودند و اوی را بدین سبب یکی از بزرگترین امپرا- توران خواندند.

کار دیگر او بنای کلیسای معروف سانتا سوفیا است که هنوز گنبد پاشکوه آن بر تمام شهر مشرف است. گنبد عظیم آن پنجاه متر از زمین ارتفاع دارد و چنان بدقت و مهارت بر پایه‌های خودش استوار است که گویی بر آنها می‌لغزد. این کلیسا در روز گاریوستی- نیانوس به نقشهایی از داستانهای کتاب مقدس آراسته بود که با سنگریزهایی به رنگهای زرین و جواهر گون ساخته شده بود. ستونهای مرمر سفید، طاقنماها و راھروهای آن را نگاهداشته است. محراب آن از طلا و نقره‌ای که در آن کار گرده بودند، می‌درخشد. وقتی که بنای کلیسا پایان یافت، یوستی نیانوس فریاد برآورد: «ای سلیمان! من از تو پیش افتادم و بهتر از آن تو ساختم.»

این بناهای هنری مورد تحسین و اعجاب معاصران خود قرار گرفت. مسافران از راههای دور به دیدن آن می‌آمدند و مردمان شهر را برای تماشای کلیسا و پرستش خداوند در آن ازدحام می‌کردند.

در فرمانروایی یوستی نیانوس، زبان یونانی زبان رایج امپراتوری گردید و زبان لاتینی فراموش شد.

شهر مبدل به یک امپراتوری می‌شود [۴۹]

شهر، هنر، معماری، و عادات و رسوم آن از هنر و معماری و عادات و رسوم غرب و شرق، هردو، ممتاز و مشخص شد. سبک‌هنری و نیز شیوه زندگی و پوشانک مردم اندک‌اندک، هم به سبب صفات خاص خود و هم بجهالت اختلافی که با سبک یونان قدیم داشت، به سبک «بیزانس» معروف شد.

یکی دیگر از اسباب شهرت یوستی‌نیانوس، گذشته از اصلاح قوانین و ساختن سانتا‌ Sofiya، زن او تئودورا است.

ملکه تئودورا که در فرمانروایی و تاج و تخت شریک یوستی‌نیانوس بود، از تهییلست‌ترین و بینوا – ترین خانواده قسطنطینیه برخاسته بود. وی زنی بود که در نمایش‌های خنده‌آور بازی می‌کرد و پدرش خرس‌بان بود. در نمایشها گونه‌های خود را پرداد می‌کرد و چشم‌های خویش را در کاسه می‌گردانید تا تماساً گران را به خنده و دست زدن وادارد. اما آنچه در سرنوشت آینده او تأثیر داشت، زیبایی خیوه‌کننده و بی‌اندازه او بود. تصویرها و موzaic‌هایی از او به جای مانده است که از روی آنها می‌توان به لطف و زیبایی صورت، گیرندگی و جذابیت چشمان، و لطف حرکات او پی برده.

گذشته از اینها زیرک و هوشمند‌نیز بود. وقتی

که یوستی نیانوس جوان وی را دیده، ناگهان به صددل چنان گرفتار و دلباخته او شد که هرگز توانست از دام عشق او بگریزد. البته خودش هم نمیخواست که عشق او را از دل بیرون کند. تئودورا تا بیست سال شریکی نیرومند و توانا در فرمانروایی امپراتور بود و گفته‌اند که یوستی نیانوس نیز همچنان نسبت به عشق او وفادار ماند.

بلاهای بزرگ نیز مانند پیشامدهای نیک در دوران امپراتوری یوستی نیانوس بر زمین فرود آمد.

زلزله‌ای قسطنطینیه را مدت چهل روز به لرزش درآورد، لرزش آن همه شهر را فرا گرفت و گفته‌اند که تردیک به دویست و پنجاه هزار تن در این حادثه کشته شدند.

ستاره‌هایی دنباله‌دار در آسمان دیده شد، و مردمان را، که در آن روز گارآگاهی چندانی از نجوم نداشتند، سخت ترساند.

طاعون و حشتناکی در پانزدهمین سال امپراتوری یوستی نیانوس ظهر کرد. این طاعون از سرزمینهای گرم یا کشور به کشور از طریق آمیزش مردمان با یکدیگر در جنگ یا مهاجرت به نواحی معتدل رسیده بود. در آن روزها چون تحریق و مایه کوبی بر مردم شناخته نبود، بیماری زود شایع می‌گشت. طاعون

شهر مبدل به یک امپراتوری می‌شود [۴۱]

پنجاه و دو سال دوام یافت شهرها یکسره از مردمان پاک شد. هزاران تن هر روز در قسطنطینیه بدرود زندگی می‌گفتند. اجساد بسیاری از بینوایان در کوچه‌ها و گذرگاهها افتاده بود و مردمان را پروا و دماغ به خاک سپردن آنان نبود.

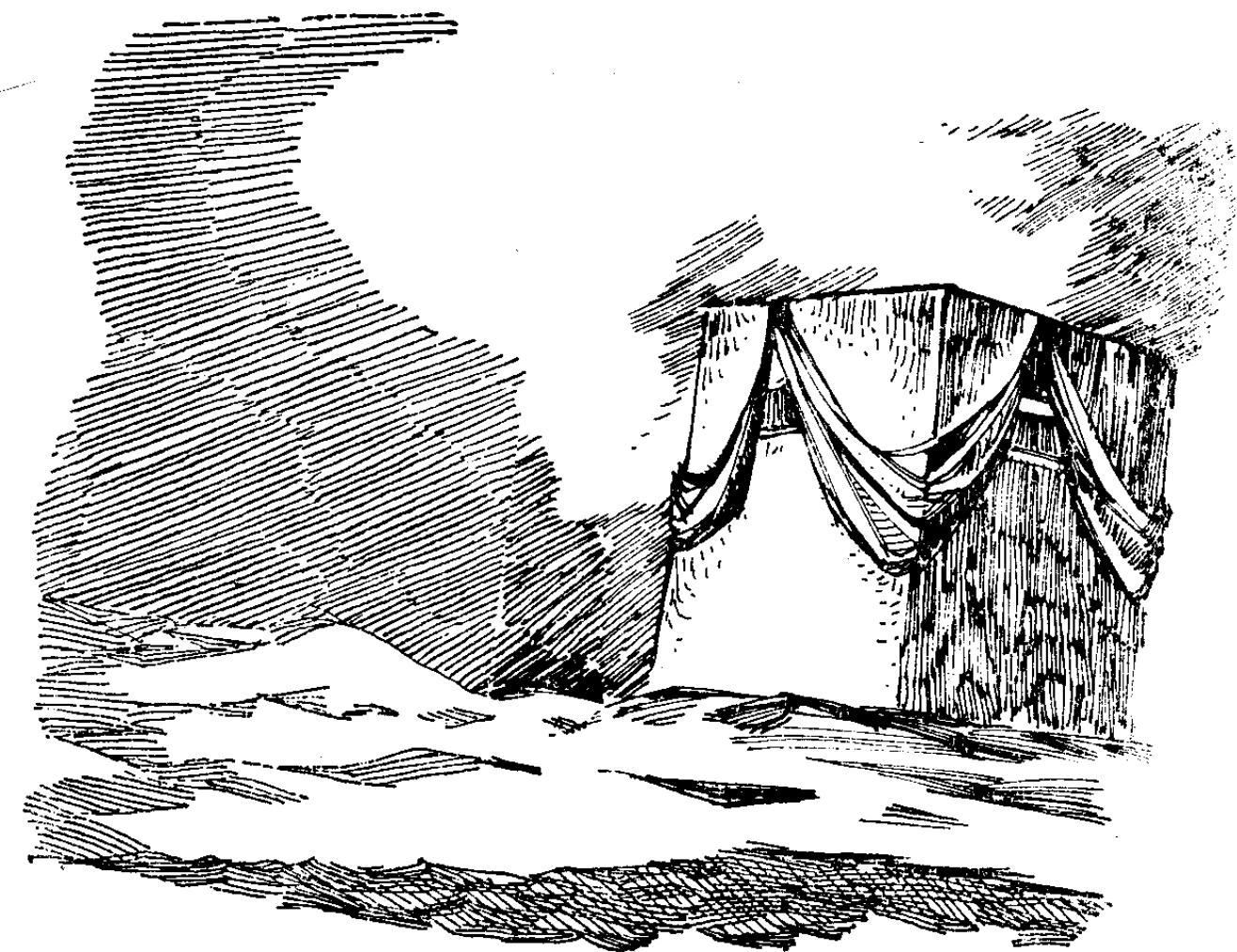
با اینهمه قسطنطینیه دوام یافت. و ترقی کرد. کالاهای گوناگون از شرق با کاروان و از غرب با کشتی به قسطنطینیه می‌آمد. شکوه کلیساها و کاخهای امپراتوران، قسطنطینیه را بزرگترین پایتخت جهان ساخت. ادبیات یونان قدیم در اکتابخانه‌ها زنده و پایدار ماند. در مثلث آن تپه‌های بادخیز و مرطوب، تزادی از زن و مرد دلاور به زندگی ادامه داد و تمدن یونانی ادامه یافت.

امپراتوران مستبد بودند. حتی بهترین آنها ستمگر و سنگدل بود. اما مردمان صبور، نیرومند، و بردار ماندند همچنانکه قسطنطین پیش‌بینی کرده بود، شهر به سبب وضع صلیبی و سوق‌الجیشی خود، توانست از هر طرف حمله دشمن را دفع کند.

در حمله‌های سخت قاتارها بلغارها، هونها گوتها و اسلاوها یکی پس از دیگری، پایداری کرد. گذشته از اینها مردمانش ملتی جنگجو، مبارز، و فاتح شدند. در حالتی که قسطنطینیه روز به روز ثروتمندتر و

نیرومند می‌شد، اروپای غربی تجزیه می‌گشت و به- صورت سرزمینهای کم جمعیت و با بردرمی آمد. اقوام وحشی بر اروپا خاصه بر ایتالیا هجوم برداشتند. رم از اقتدار افتاد و به صورت شهر کی درآمد زمانی کوتاه، جز موشان و گرگان، جانداری را در روم نگذاشتند. فاتحی وحشی از بیم شورش رومیان مغلوب، همه آنها را به جای دیگر کوچ داد.

قرون تاریکی فرا رسید. پرده‌ای از اغتشاش و نابانی بر آنچه زمانی امپراتوری نیرومند روم نام داشت، کشیده شد. در تمام جهان متملک آن روز پرتو علم فقط در قسطنطینیه می‌درخشد. در کلیسا‌ای این شهر عظیم، عقیده و ایمان به مسیحیت مانند چراغی در جهان تاریک نورافشانی می‌کرد.



۶

محمد (ص) پیامبر اسلام

قرون وسطی پرده‌ای بر اروپا افکند. صدها سال شاخ و برگ درخت تمدن پژمرد. بیرون از حجره‌های دیرها نه هنری بود، نه ادبیاتی، و نه امنیتی. از جاده‌ها نگهداری نمی‌شد، تجارت ناچیز بود و رمته نداشت و مدرسه‌ای چند در گوش و کنار پراکنده بود. مدت چهار قرن مغز و روح مردمان را جهل فرا گرفته بود.

در خیابانهای رم شکوهمند، علف روییده بود.

این دورنمایی از اروپای مسیحی بود.

اما در همین سالها نیرویی محرك و فعال دار شرق در حال پدیدآمدن و قتوت گرفتن بود، درست همان- گونه که گردبادی از محلی کوچک آغاز به برخاستن می‌کند و سپس چرخان و گردانده به آسمان بر می- خیزد و جهان را با قدرت خویش خرد می‌سازد. این نیرو را نه عقیده‌ای سیاسی پیریزی کرده بود و نه جاه طلبی فاتحی، بلکه یک دین به وجود آورده بود. این دین، دین اسلام است که پیامبر آن محمد (ص) است و مانند مسیحیت به خدای یگانه معتقد است. دین اسلام به عنوان قدرتی قاهر در تاریخ، سهمی بزرگ و مهم در داستان قسطنطینیه دارد.

نکته عجیب و جالب توجه این است که دین یهود و مسیحیت و اسلام، یعنی سه دین بزرگ جهانی، هر سه از گوشه‌ای واحد در جهان برخاسته‌اند. این گوش، منطقه‌ای میان ساحل جنوبی مدیترانه و دریای سرخ، کوههای یهودیه^{۱)}، کوههای عربستان، و صحرای این سامان است. این منطقه جایی گرم است و هوایی خفه- کننده دارد. چیزی که در آنجا به چشم می‌خورد، درختان خرما، گلهای گوسفند، کاروانهای شتر،

(۱) در یهودیه فلسطین.-م.

و خیمه است. در زندگی آنجا گرمی و فعالیتی چنانکه در نواحی سرد اروپا دیده می‌شود، وجود ندارد. در آن روزگاران مردمان این فرصت را داشتند که در همان حال گوسفند چرانی در دشت‌های وسیع، یا با حرکت آرام و سنگین بر پشت شتر، یا در مدخل خیمه‌های خویش در دشت‌های وسیع، به تفکر پردازند. زندگی در دشت‌های عربستان، زندگی افزوا و غزلت بود و به همین، سبب مردانی متفکر، با قدرت تخیل قوی، و عارف‌بار می‌آورد. اینان ملکوت و عالم بالا را یافتند و شناختند و جهانیان را بدهان رهبری کردند. دین اسلام در عربستان ظهور کرد و قوت گرفت. مردمان عربستان، یعنی اعراب، برادران عبریان و از تزاد سامی‌اند و مانند عبریان، حضرت ابراهیم رانیای خویش می‌شمارند. ابراهیم از زن خویش، سارا، پسری به نام اسحاق آورد و از کنیز کی به نام هاجر پسری دیگر به نام اسماعیل پیدا کرد. عبریان از نسل اسحاق و اعراب از تزاد اسماعیل‌اند. اسماعیل که با مادرش هاجر در صحرای گرم عربستان سرگردان شده و از تشنگی به جان رسیده بود، به نومیدی پنجه در شنهای صحراء می‌کشید که ناگهان چشمۀ آبی از میان ریگ فوران کرد. این داستان واحه‌ای است که در صحرای عربستان به وجود آمد و بعدها به نام مکه

خوانده شد. آن چشمۀ نیز بعدها به نام زمزم - چاه هشّهور در مکه - معروف شد و ابراهیم و اسماعیل کعبه را که اندک‌اندک زیارتگاه مردمان شد پرس‌رهمین چاه ساختند.

این واقعه در عهده‌های بسیار قدیم، پیش‌از ظهور موسی اتفاق افتاد.

در دوران امپراتوری روم، در روزگار قسطنطینیه بزرگ و یوستی‌نیانوس و دیگر امپراتوران قسطنطینیه که بلافاصله پس از این دو آمدند، سرزمین عربستان عملاً ناشناخته بود. بیابانی وسیع و خشک و بی‌انتها بود. که این سوی مصر در مشرق دریای سرخ گسترده بود. در این بیابان قبایلی وحشی و بدبوی می‌زیستند که افراد آنها با جامه‌های سفید بلند و لغزان بر - اسبهای تندرو سوار می‌شدند. در صحراء و ریگزارهای آن قطارهای شترکار و انبیان همچون کشتیها برآقیا - نوس بیکران در رفت و آمد بودند. هیچ جا کشتزاری به چشم نمی‌خورد. همه‌جا ریگ، بیابان، و اسب سوار بود. کالای تجارتی به میزانی اندک از صحراء می‌گذشت چنانکه به هیچ‌روی تأثیری در مغزا امپراتوران و فاتحان و پادشاهان نداشت. گفتی برای آنان اصلاً عربستانی وجود ندارد.

محمد (ص) پیامبر اسلام، که دین او همچون

درختی تناور و پرشاخ و برگ گشت و بر جهان سایه افکند، حدود ۵۷۰ میلادی در مکه زاده شد. قبیله وی قریش نام داشت و از قبایل سرشناس مکه بود. در تمام عربستان، مکه تنها شهری بود که با دیگر نقاط حجهان دادوستد و ارتباط داشت. مکه در عین اینکه مرکز بازرگانی بود، بتخانه نیز داشت که افراد قبایل به زیارت بدانجا می‌رفتند. محمد (ص) در جوانی بارها با کاروان تجارتی، کالا از مکه به نقاط دور-دست برده بود.

در یکی از این سفرها که از بیابان می‌گذشت و وهنوز سیزده ساله بود پاراهبی به نام جرجیس (جورج)^{۲)} آشنا شد و با یکدیگر دوست شدند.

چند سال بعد محمد (ص) با بیوه ثروتمندی که از او نه سال بزرگتر بود، ازدواج کرد. پس از این ازدواج به سفرهای بازرگانی دیگر رفت و در این سفرها با روحانیان دیگری از عیسوی و یهود برخورد و دیدار کرد.

محمد (ص) امی بود و خواندن و نوشتن نمی-توانست، اما بسیار متفکر بود. هر بار که به صحرامی-می، رفت در تنها یی و در زیر آسمان پرستاره و بی - انتهای درباره آنچه دیده و شنیده بود به فکر می‌پرداخت

و ضعف و ناتوانی بشر را با قدرت و علو خداوند، خدای ابراهیم، خدای یکتا می‌سنجید، به وجود ذات باری اعتراف می‌کرد و ایمان می‌آورد.

محمد(ص) مصلح و خیرخواه بود و می‌خواست که مردمان خوشبخت و نیرومند شوند. در حدود ۰۷ سالگی که میانه سال شده بود، روزی در حال تفکر و اندیشه، رؤیایی به او دست داد و دید که فرشته‌ای او را از جانب خداوند به پیامبری و هدایت مردم برگرداند.

نخست محمد(ص) رؤیای خویش و بعثت خود را به پیغمبری برای همسر و دوستان تردیکش گفت. اما به مرور پیروان بسیار یافت. صحابه یا دوستان برگرد او حلقه می‌زدند و او برای ایشان آنچه را که به او از جانب خداوند وحی شده بود، می‌گفت: آنها که ایمان آورند و کارهای نیک می‌کنند... آنان راست بهشت عدن که رودهایی از زیر آن جازی است. به آنان بازو بندهای زرین داده می‌شود و جامه‌های سبز که به تارهای زر آراسته است خواهند پوشید، و بر تخت خواهند نشست.

زنhar! آنان که سرپیچی و نافرمانی کنند سرانجام بد خواهند داشت، یعنی جهنم که در آنجا خواهند سوخت، جای عذاب... برای آنان که

کفر و رزند ... زنها ! در آتش بربان خواهند
شد: لباسی از آتش برای آنان دوخته خواهد شد
و مایع سوزان بر سر آنها ریخته می‌شود ...

از مجموع وحی‌هایی که به محمد (ص) رسید و
نویسنده‌گان وحی آنها را نوشته‌اند، «قرآن» کتاب مقدس
مسلمانان فراهم آمد.

محمد مردی بلند بالا و کشیده، باریشی قنک و
مرتب بود. موهای مشکین و چشمانی سیاه و جذاب و
نافذ داشت. بسیار متواضع بود. جامه‌اش نیمتنه‌ای
پشمین بود و اغلب پایی بر هنره راه می‌رفت. گوسفندانش
را خود می‌دوشید. خود از چاه آب بر می‌کشید و خود
اتاقش را می‌شست و می‌روفت. بر حصیر می‌نشست و
کفش خویش را وصله می‌زد و می‌دوخت.

با یادآوری و بیماران به بزرگواری و نرمی و مهر بانی
سخن می‌گفت. اما چون به موعظه‌های پرداخت، صدایش
بلند و طنین دار بود و حضار را مفتون و مسحور می‌
کرد.

قرآن محبت و برادری را توصیه می‌کند و مردم
را به خدای یگانه دعوت می‌کند. اسلام یعنی «فرمای-
نبرداری از اراده خداوند» و مسلم یعنی «فرمانبردار».
مسلمانان همه پیغمبران، از ابراهیم تا مسیح، را گرامی

می دارند ، اما محمد (ص) بزرگترین آنها و خاتم ایشان است.

محمد (ص) مردمان را از بتپرستی و شرك باز-داشت و اين بزرگترین کار شهامت آميز او بود. مکه مرکز دين بتپرستي سابق و کعبه بتخانه و زيارتگاه بتپرستانی بود که از همه جای صحرای عربستان بدانجا می آمدند . غير از محمد (ص) و پیروانش همه اهالی مکه بتپرست بودند. اين بتپرستان مدتی محمد (ص) و رسالتش را استهزرا کردند و براو خنديدند . بعد به او اهانت کردند و آزار رساندند .

محمد (ص) پاترده سال اين مخالفت و اهانت روزافزون را تحمل کرد و عاقبت به مدینه رفت. اين سفر از مکه به مدینه را که در سال ۶۲۲ ميلادي اتفاق افتاد ، هجرت می خوانند و سال هجری ، نخستين سال تاریخ مسلمانان است.

محمد (ص) در مدینه ، دومین شهر عربستان ، در مقصود خويش توفيق کامل یافت. پیروان بسیار پیدا کرد و به اجرای احکام و قوانین دین تازه و بیان و نشر آنها میان مردم پرداخت .

مردمان را از نوشیدن می و دیگر مسکرات منع کرد :

ای کسانی که ايمان آوردید! میخوارگی و قمار

محمد (ص) پیامبر اسلام [۵۱]

از کارهای زشت شیطان است. آنها را به کنار نهید تا کامروا و رستگار گردید ...

آنان را به روزه گرفتن و نماز گزاردن و نظافت تن امرا کرد:

ای کسانی که ایمان آوردید! جزپاک و مطهر به ادائی نماز نپردازید...

اگر آب نیافتدید؛ خاکی پاک پیدا کنید و صورتهای خود و دستهای خود را بدان پاک کنید...

سرانجام وقتی با گروهی بسیار از پیروان خویش از مدینه به مکه باز گشت همه او را به رهبری پذیرفتند. مکه به جای یک مرکز بت پرستی، شهر مقدس مسلمانان شد. هر مسلمانی پنج بار در روز از و به قبله یعنی خانه کعبه در مکه، نماز می گزارد.

به سبب آنکه تعالیم محمد (ص) همه عملی بود، همه اعراب در تحت لوای اسلام متعدد شدند. به علت پرهیز شدید از قمار و نوشیدن مسکرات، سربازان او بر سپاهیان دیگر در قدرت پرتری یافتنند. قبایل صحرا گرد و چوپان بزودی جنگجویانی فاتح گشتندو دین اسلام جهانگیر شد و تا کنون چهارده قرن است که پایدار مانده و دومین دین در جهان امروز به شمار

می‌آید.

هر روز در طلوع و غروب آفتاب مُؤذن بر گلدهستهٔ مناره می‌رود و به بانگ بلند اذان می‌گوید و مسلمانان را به نماز می‌خواند. هر مسلمی یک بار در زندگی به شرط توانایی و قدرت مالی باید حج بگزارد، یعنی به زیارت کعبه، خانهٔ خدا، به مکه برود.

محمد(ص) در سال ۶۳۲ میلادی در شصت و سه سالگی چشم از جهان فروبست و جانشینان او در مدت صد سال قسمت پرگه ای دنیا شناخته شدهٔ آن روز را فتح کردند. حتی در زمان مردانی که زندگی محمد(ص) را درک کرده بودند، دین اسلام از مکه در عربستان به منطقه‌ای که از رود سند در آسیا تا اقیانوس اطلس وسعت داشت گستردگی شد.

چون دین اسلام همهٔ مسلمانان را برادران یکدیگر خوانده بود، مردمان هیچ گونه اختلافی نداشتند چهره و تزاد و ملیت خویش قابل نبودند. مسلمانان بنا بر دستورهای دین خود با مسیحیان و یهودیان مناطقی که بتدریج فتح می‌کردند به گنست و اغماض زندگی می‌کردند. اینان فقط مالیاتی به نام جزیه می‌پرداختند که در راه خیر همه به مصرف می‌رسید.

مسلمانان قلمرو اسلام را خوب اداره و کشور - گشایی را دنبال کردند. مصر را در سال ۶۴۲ [ھ۲۲]

محمد (ص) پیامبر اسلام [۵۳]

و امپراتوری ایران را در ۶۵۰ میلادی [۳۰ ه] فتح کردند. ناقوس کلیساها خاموش شده بود و به جای آن بر مناره‌ها مؤذن بانگ اذان برمی‌داشت. پیش از سال ۷۰۰ میلادی مسلمانان سرتاسر شمال افریقا و آن دکی بعد بیشتر اسپانیا را گشوده بودند.

قسطنطینیه در زیر سه اسبهای مسلمانان که بر کوه‌ها و دشت‌های آسیای صغیر می‌گذشتند می‌لرزید.



۷

کوشش اعراب در گشودن قسطنطیه

پس از رحلت پیامبر (ص)، مسلمانان متوجه قسطنطیه شدند.

جانشینان محمد (ص) تقریباً چهل سال پس از رحلت او نخستین حملهٔ خود را به قسطنطیه آغاز کردند. مدت شش سال سپاهیان مسلمان کوشیدند که مقاومت شهر را درهم شکنند اما باروهای قسطنطیه در مقابل

آنان سخت استوار ایستاده بود و سرانجام خلیفه پیرو سر کرده سپاه نا امید و مغلوب دست از تعرض برداشت. در طی یک نسل تمام، پس از عزیمت و بازپس کشیدن اعراب، قسطنطینیه مشغول التیام زخمهای خود بود.

هنوز سال ۷۱۷ میلادی (۹۹ ه) نیامده بود که بار دیگر اعراب قوای خود را مجتمع ساختند و با شدت و شمار بیشتر، محاصره‌ای وحشتناکتر و در عین حال خفت‌آمیزتر از نخستین بار را آغاز کردند.

در حمله و محاصره نخستین، مسلمانان دریافتند که گشودن شهر از طریق خشکی و باروهای تسخیر ناپذیر غیر ممکن است. این بار نقشه‌آنها این بود که قسطنطینیه را از راه دریا تسخیر کنند. گفته‌اند که هزار و هشتصد کشتی با صد و بیست هزار سرباز در این جنگ شرکت جسته بودند.

مقاومت قسطنطینیه در مقابل این محاصره سخت که عاقبت به بازپس نشاندن لشکریان نیرومند دشمن انجامید، بر اثر مهارت و لیاقت امپراتور لئوی - ایسوریایی^۱ بود. لئو امپراتوری جوان و سرداری لایق بود که اصلا از دهقانی به سربازی افتاده، در جنگها دلیری نموده و مراتب مقررات را تا امپراتوری

پیموده بود.

لئو مدبری تیز هوش بود و می‌دانست که اهالی در محاصره‌ای طولانی خواهند افتاد. در ماههای چندی که دشمن در راه بود به فراهم آوردن و اندوختن خواربار پرداخت. و چون ترس همچنان از بروز قحط و تنگی در صورت محاصره دریابی توسعه کشتهای دشمن وجود داشت، در تقویت کشتهای خاص خود - کوشید. شماره این کشتهای آن قدر کم بود که نمی - توانست با آنها به دشمن تعرض کند، اما با زنجیر استبر و عظیمی که در دهانه بندرگاه افکنده و ورود کشتهای دشمن را به درون بندرگاه سد کرده بود آنها را حمایت و تقویت می‌کرد. از این زنجیر بعدها به شرح سخن خواهیم گفت. همچنین سلاحی مخفوف و سری داشت که از آن نیز دار گفتگو از تاریخ نظامی قسطنطینیه سخن خواهیم راند. این سلاح مخفوف «آتش یونانی» نام داشت.

(گمان می‌رود که «آتش یونانی» مخلوطی از نفت و گوگرد و قیر بوده است. اما میزان ترکیب آنها با یکدیگر جزو اسرار بود، چنانکه زبان سازندگان آن را می‌بینند تا راز آن محفوظ بماند. این راز فقط مخصوص قسطنطینیه بوده و تا ۴۰۰ سال نگاهداشته شد.) امپراتور با جنگجویانی دلیر و برگزیده از شهر -

وندان و باروهای استوار و استحکامات نظامی گردان گرد آنها و نیز چند کشتی مجهز در پناه بندرگاهی مجهز و آتش یونانی مرگبار، آماده دفاع شد.

سرمهای سخت و مرگزای زمستان سال ۷۱۷ میلادی هزار تن از محاصره کنندگان را که به آب و هوای نواحی گرم خو کرده بودند، از پای در آورد. با اینها سهمگین و امواج خروشان بوسفور نیز کشتیهای آنان را از عمل بازداشت چنانکه چون فصل بهار در رسید، قصدت عمدۀ لشکر یان دشمن از میان رفته بودند.

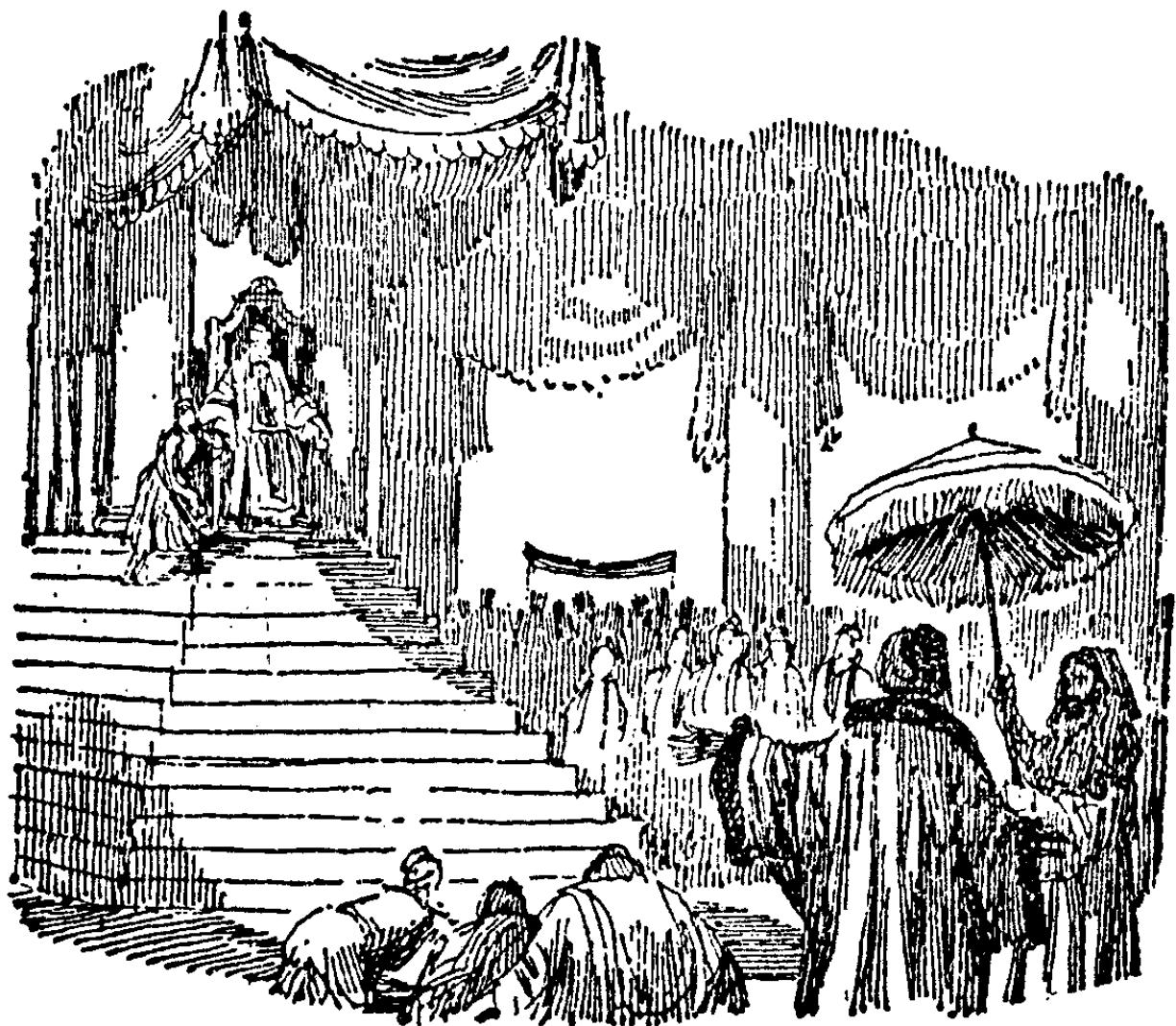
این زمان را لئو برای ضربت قطعی و آخری انتخاب کرده بود. در سرتاسر زمستان زنجیر مستحکم و پولادین بندرگاه را محفوظ و مسدود داشته بود. این هنگام لئو زنجیر را به نیرنگ برای بهدام انداختن دشمن گشود. همینکه کشتیهای دشمن به بندرگاه تردیک شدند، کشتیهای خاص امپراتور که از پیش حاضر و آماده پیکار بودند، آنها را دار زیر آتش یونانی گرفتند. نتیجه به نابودی کامل آنها انجامید.

قیر سوزان از همه جهات، از دیوارها، از کشتیها، و از خشکی بر آنها ریخته می‌شد. کشتیها در سراسیمگی گریختن و جان از مهلهکه به درین، به یکدیگر می‌خوردند، مردان خود را به دریا می‌افکندند و غرق می‌شوند. بدنه کشتیها در هم کوفته می‌شد،

دَكَلُهَا مِي شَكْسَتْ وَپَارُوهَا رَا آبَمِي بَرَدْ وَنَأْپَدِيدَمِي شَدْ.
در امواج خروشان بوسفور بسیاری از کشتیها واژ-
گون گشت و به قعر دریا رفت. در پایان جنگ کشتی‌ای
از دشمن بر روی آب دیده نمی‌شد. گفته‌اند که فقط
پنج کشتی به سوریه باز گشت تا داستان را باز گوید.

اما داستان «آتش یونانی». این آتشی بود که
می‌شد آن را از دیگهای بزرگ از بالای باروها یا
خاکریزها بر دشمن ریخت، یا در گلوله‌های سنگی یا
آهنی با تیر یا نیزه بر دشمن پرتاب کرد، یا از درون
لوشهای بلند از مس که بر دماغه کشتیها کار گذاشته
شده بود، به جانب دشمن انداخت. نخست دود سیاهی
از آن بر می‌خاست. آنگاه با صدای گوشخراسی منفجر
می‌شد و شعله و حرارتی به اطراف می‌پراکند که هیچ
چیز نمی‌توانست آن را خاموش سازد. حتی بر روی
آب نیز از سوختن باز نمی‌ایستاد.

اگر قسطنطیه در ۷۱۷ سقوط کرده بود، از مسیحیت
اثری در جهان باقی نمی‌ماند. در امان ماندن قسطنطیه
و بقای مسیحیت تا ۵۰۰ سال پس از این تاریخ نتیجه
کاردارانی و هوشیاری امپراتور لئویا یوسوپیابی است.
شاید اگر او نمی‌بود جریان تاریخ تغییر کرده بود.
اگر مسلمانان در ۷۱۷ پیروز می‌شدند، اکنون بر جهان
مسیحیت حکمرانی می‌کردند.



۸

قسطنطیه در اوج قدرت هزاره مسیح

پس از این شکست سخت مسلمانان در ۷۱۷، امپراتوری بیزانس در مدت سیصد سال به درجه‌ای از آبادی و ترقی و اعتبار رسید که هرگز نرسیده بود. قسطنطیه ژرومندتر، تیرومندتر، و امن قر شد. اعراب بهم را کز خویش در بغداد و دمشق و قرطبه بازگشتند و پراکنده

شدند. بیزانسیها، او در حقیقت یوگانیها، دیگر موارد حمله‌ای واقع نشدن تا در مقام دفاع برآیند بلکه خود مهاجم و فاتح گشتند. در سال ۱۰۰۰ میلادی، یا نخستین هزاره مسیح، وسعت امپراتوری به یک میلیون و شصتاد هزار کیلومتر مربع رسید و جمعیت آن بردو میلیون تن بالغ شد.

امپراتور باسیلیوس دوم، نخستین امپراتور بیزانسی یا یونانی بود در فرمانروایی او قسطنطینیه به بالاترین درجه شکوه و اقتدار رسید و ثروت آن مایه اعجاب همه اقطار جهان آن روز گشت.

از بسیاری چیزها که از آن دوران به جای مانده، از نامه‌ها، سفرنامه‌ها، یادداشت‌های مسافرانی که در آن روزگار قسطنطینیه را دیده‌اند، از چگونگی شهر و سیمای آن آگاهی درست و بسزادرایم.

قصر امپراتور بیاندازه مجلل و باشکوه بود. در عرصه آن که مشرف به دریای مرمره بود، ساختمانها، باغها، کتابخانه‌ها، خانه‌هایی برای هزاران کارمند و خدمه‌تگزار دربار، و بهار خوابی بالای بهار خواب دیگر وجود داشت. ساختمانهای اصلی کاخ به سنگهای سماق و مرمر، نقاشیها، و مجسمه‌ها آراسته بود. منبعی بود به نقره روکش کرده که سالی یک بار آن را از میوه‌های لذیذ پرمی کردند و اهالی را دربر گرفتن

میوه آزاد می‌گذاشتند و امپراتور از روی تخت زرین خود که بالای پلکان قرار داشت، رعایای خود را که برای گلابی یا اناری غوغابه راه می‌انداختند تماشا می‌کرد.

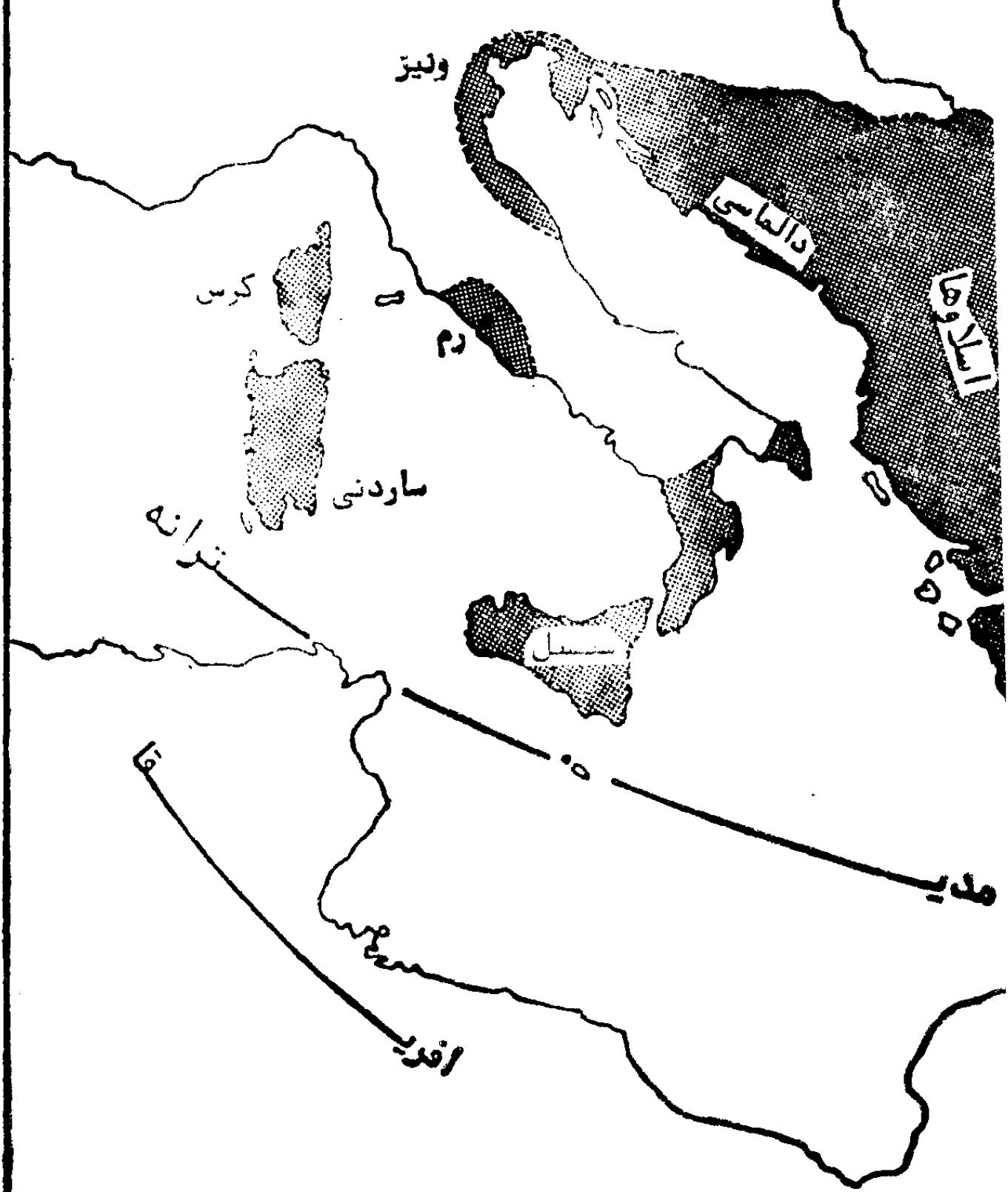
کلیسا‌ای باشکوه سانتا سوفیا مرکز همه مراسم و جشن‌های مذهبی بود. مردمان، هزار هزار در پرتو نور شمعدانهای عظیم و فانوسهایی که از سقف آویخته بود و از این سو بدان سوتاپ می‌خورد، اجتماع می‌کردند. بالای سر آنها، گنبد بزرگ کلیسا در دریایی از نور غرق بود، و آواز دسته‌های سرویخوان که زیر گنبد بلند می‌پیچید و بالا می‌رفت، چنان بود که گفتی با نوای فرشتگان که از آسمان بهمیز آمده بودند می‌آمیخت.

و سعت بازارها به چند کیلومتر می‌رسید. هر چیزی را که در جهان آن روز گارساخته می‌شد، در آنها می‌توانستید یافت، از قبیل انواع پارچه‌های گلدوزی شده، جواهر، کنده‌کاری روی عاج، مینا، عطر، و بخور. در کوچه‌های پیچ و خمدار آن چهره‌هایی از هر سرزمینی - اعراب سیاه‌پوست، روسهای پهن صورت، و نیزیهای بینی بلند، ماهیگیران ایتالیایی، بازارگانان یهودی، چوپانهای ارمنی که برای فروش گوسفندانشان آمده بودند، هندو، زنگی، و گاهی چهره تخت چینیان



در سال هزار میلادی امپراتوری بیزانس

نقشهٔ امپراتوری بیزانس



حدود ۱۶۸۰ کیلومتر مربع را فتح کرده بود.

دیده می‌شد. اسکاندیناویها و آنگلوساکسونها نیز با کشتیهای دراز خود به بیزانس می‌آمدند.

اما با اینهمه، قسطنطینیه شهری سرآپا یونانی بود. بیمارستانها، دانشگاهها، پرورشگاه یتیمان، یک مدرسه حقوق، یک مدرسه پزشکی، دیرها، صومعه‌های زنان تارک دنیا در قسطنطینیه وجود داشت و همچنین خانه‌های محقر، کوچه‌های تنگ و کثیف و سنگفرش نشده و خاکی که شبها لانه سکان و نهانگاه دزدان و پناهگاه تبهکاران بود، در آن دیده می‌شد. یکی از سیاحان نوشته است: «اگر قسطنطینیه دار ثروت و جلال از شهرهای دیگر در گذشته است، در فسق و فجور نیز سرآمد همه است.»

خانه‌های قصر مانندی که گردانگرد آنها را با غهای زیبا و مسطح گرفته بود، سواحل و جزیره‌های دریای مرمره و نیز کناره‌های آسیایی و اروپایی بوسفور را به هم می‌پیوست. اینها، املاک ثروتمندان بود.

اما قسطنطینیه خود مرکز یعنی قلب امپراتوری بیزانس بود، چنانکه پاریس همواره مرکز و قلب فرانسه بوده است.

امپراتوران همچون خدایان در آن زندگی می‌کردند. هر کس که به حضور امپراتور یار می‌یافتد با یستی اروی بر خالک می‌نهاد، در حالی که خود امپراتور

راست و گردن افراخته بر تخت ایستاده بود . جامه امپراتور اغلب چنان زربفت و جواهرنگار بود که از سختی و صلابت آن نمی توافست بر تخت بشینند. تاج سنگینی از طلا و نقره و مرواریدهایی که به شکل رشته هایی از آن بر شانه هایش می ریخت، داشت، دو شیر زرین و غران بر دو طرف تخت او بود و مرغاییهای مصنوعی از بالای سر آنها نعمه سر می دادند.

گاه آن کس که به حضور بار یافته بود، پس از سلام و تعظیم سر بر می داشت تا امپراتور و تخت او را در هوا پیش روی خود بینند. این نیرنگی بود که با قرقره و چرخی پنهانی به کار می زدند و منظوار آن بود که مردم عادی را به شگفت آوردند.

وقتی که امپراتور می خواست از قصر بیرون رود، سوارانی پیشاپیش او حرکت می کردند و مردم را وادار می کردند که راهها را بروند و عطر بیفشاند و گل بپراکنند. امپراتور بر تختی که بر دگان آن را می برند می ایستاد، در حالی که موی سر وریش خود را به رنگ بور در آورده، لبهای خویش را قرمز شنگرفی ساخته، و جامه بلند زردوزی و جواهر نشان دار بر کرده بود این وضع مردمان را به اعجاب و شگفتی و امی داشت. اما همه چیز نمود و ظاهر سازی نبود. دولتا امپراتور معتر بود. امنترین و مرتفه ترین زندگی آن روزگار در



امپراتور بر تختی ایستاده است و بر دستان آن را می بردند

این شهر فراهم بود و تا چند قرن وضع به همین منوال آدامد یافت. در حالی که پاریس و لندن از چاههای کشیف و آلوده آب بر می‌داشتند، قسطنطینیه آب صاف و پاکیزه داشت که با آبراهه‌ها از دور دست می‌آمد. اطاعت از قانون و فرمان دولت برای همه اجباری بود. مردی هم‌عصر ما هم می‌توانست در آن شهر در امان و سلامت زندگانی کند و از سرگرمیهای عقلانی و معنوی بسیار برخوردار باشد. قسطنطینیه در تجارت نیز همچون فرهنگ خویش، مرکز جهان آن روزگار بود. بازارگانان از همه جا کالا بدانجا می‌وردند و اجناس دیگر می‌خریدند. کاروانها از شرق و شمال و کشتهای از جنوب و مغرب بدانجا می‌آمدند. هند، ادویه و جواهر؛ چین، ابریشم؛ و بغداد و سوریه فرش بدانجا می‌فرستادند. از شمال و از راه دریای سیاه گندم و پوستین و خز وارد می‌شد؛ از بالکان کتاب و غلات؛ غلام از نروژ و ایتالیا؛ کوکان دزدیده شده از همه‌جا به قسطنطینیه می‌وردند. قسطنطینیه خود نیز صنایعی خاص خویش داشت که بسیار منظم و مورد حمایت دولت بود و بهایی گران داشت صاحب مراتع وسیع در آسیای صغیر (آناتولی) و هزارع گندم در شمال یونان بود.

در هنگام مرگ باسیلیوس دوم؛ میزان موجودی خزانه قصر امپراتور در قسطنطینیه بر میلیونها توغان

[۶] سقوط قسطنطینیه

بالغ می‌شد. در سال هزار میلادی بیزانس ثروتمند –
ترین کشور فرمانروای جهان بود.



۹

مسلمانان و مسیحیان

دار سال هزار میلادی، قسطنطینیه در اوج افتخار و گنجینه‌ای از طلا و نقره و مروارید و مرمر بود امپرا- تور آن ثروتمند و متکبر و منیع، بازرگانی با روتق و کلبساها پر از مهمنان مسیحی بود.

در همین ایام اروپا جنگلها یش بی‌کشت و زرع و مردمانش عقب مانده و دور از تمدن بودند.

اما در دشت‌های آسیای مرکزی نیرویی بی آرام
در حال جمع‌آمدن و جنبش و جهش بود.
در شمال کوه‌های بزرگ و مرتفع هندوستان،
میان دریای خزر در مغرب و سرزمین کهنسال چین دار
مشرق، قبایلی صحراً گردیدی زیستند که مانند همه مردمان
دیگر آن زمان و آن سرزمینهای دور دست پیوسته در
حال حرکت بودند. همواره چادرهای سیاه خود را در
هم می‌پیچیدند و تیر کهای آن را بر پشت چارپایان گذاشته،
سوار بر اسبهای خویش در جستجوی چراگاه برای اغذیه
خویش، از جایی به جایی دیگر راه می‌سپردند. هوای
آن دشت‌های بادخیز سرد است و سرما خون را در رگها
به حرکت می‌آورد و صاحبیش را به فعالیت و جنبش
وا می‌دارد.

یکی از این قبایل صحراً گرد، ترکان بودند.
ترکان، نخستین باری که نامی از آنها در تاریخ
به گوش می‌خورد، چادر نشین و چوپان و سوارکار
بودند. در آن روزگار قدیم، آنان را خانه نبود، فرهنگ
نداشتند، و مذهب آنان شرک و بت‌پرستی بود. اما در
عین حال میان دیگر قبایل به جنگاوری معروف وممتاز
بودند. هر گرمی و خوشی آنان جنگ بود. پیشوایان و
سرکردگان آنها زود راه و رسم سپاه اندوختن و اجرای
انضباط ارا فرا گرفتند. گفته‌اند که برای هر فرد عادی

ترک، مردن در جنگ بزرگترین آرزو و افتخار، و هرگ ک در بستر در نظر وی شرم آور و تنگین بود.

این جنگجویان دلاور در سر راه خود در هر زهای ایران با اعراب مسلمان که در این زمان شهرنشین شده و دارای سپاهیانی منظم بودند، برخورد کردند. بسیاری از جنگجویان ترک برای اینکه بتوانند به جمع این سپاهیان در آیند، دین اسلام را پذیرفته‌اند. اسلام مانند آتشی سرکش در هیان افراد آنان گسترش داشت. می‌توان گفت که دار سال هزار میلادی ترکان همه به دین اسلام درآمده بودند.

اسلام آوردن ترکان حادثه‌ای مهم بود. زیرا از این دو نیرو - دین اسلام و ترکان جنگجو - ترکیبی شکست ناپذیر تشکیل یافت. اگر اسلام نبود، شاید ترکان هنوز در آسیای مرکزی به گوسفند چرانی مشغول بودند. نخستین ترکانی که جاپایی در آسیای صغیر به دست آوردند، سلجوقیان بودند. اینان در زمان سلطنت ال‌ارسان از شرق به غرب تاختند و به ارمنستان، ثروتمندترین سرزمین کشاورزی که بتازگی به امپراتوری بیزانس پیوسته بود، درآمدند.

ورود ترکان سلجوقی به ارمنستان، اعلام جنگی به قسطنطینیه، به بزرگانی که تا این زمان مدتی دراز در رفاه و آسایش زیسته بودند، و به امپراتور رومانوس

چهارم^۱ بود که در ۱۰۷۱ میلادی (۴۶۴ ه) با سپاه بیزانس برای بازپس راندن نیروی مهاجم به جانب شرق بیرون تاخت. یونانیان در زیر سنگینی زره‌های خود، و در تعاقب سواران سبک‌پوش و چابک و تندرو ترکان ایامی ناخوش گذراندند. سرانجام در مرزهای ارمنستان در ملاز کرد^۲ با دشمن برخورد کردند، و نبرد ملاز کرد یکی از نبردهای قاطع تاریخ شد.

یونانیان در حمایت زره سنگین خود، با تیر - اندازان ترک جنگی دلیرانه کردند و پایداری کردند. بیشک‌این نبرد ممکن بود به پیروزی بیزانس منجر شود. اما خیانت یک یونانی کار را وارونه ساخت. این خائن آندرونیکوس^۳ نام داشت و به جای اینکه سر - بازان خویش را بنابه فرمان به جبهه ببرد به چادر - های خودشان باز گرداند. سربازان جبهه ناگزیر بیار ویاور تا آخرین نفر جنگیدند. وقتی که سرانجام نبرد پایان یافت، امپراتور رومانوس را از زیر دست و پای اسب مردهاش بیرون کشیدند و به چادر سلطان ترک بردند و سلطان، به نشان پیروزی پایی برگردان دشمن مغلوب نهاد.

این، آغاز پایان کار امپراتوری بیزانس بود. شهری پس از شهر دیگر از امپراتوری ثروتمند

1) Romanos IV

2) Manzikert

3) Andronikos

بیزانس به دست ترکان سلجوقی که شکست ناپذیر می‌نمودند، افتاد. در طی ده‌سال ترکان هرچه بر سر راه خود در آسیای صغیر یافتند، سوختند. مزارعی که صدها سال نان قلمرو امپراتوری را تأمین می‌کرد به علفزار تبدیل شد. کشاورزانی که استخوان‌بندی امپراتوری را تشکیل می‌دادند، به اسارت درآمدند. ده‌سال پیش از آن پیشرفتند، و در ده سال بعد همچنان دور تر راندند. بر روی هم در مدتی بیش از صد سال در سر زمینهای امپراتوری بیزانس پراکنده شدند.

اما هنوز قدرت آن را نداشتند که بر قسطنطینیه نیرومند و باروهای غیر قابل نفوذ آن دست یابند. در مدت این صد سال که ترکان در آسیای صغیر پراکنده می‌شدند، امپراتورانی ضعیف بر قسطنطینیه حکومت کردند که قدرت دولت را به خطر افکنند و منابع مالی آن را تحلیل برندند. و آنگاه امپراتوری روی کار آمد که نسبتاً قدرتی داشت و به جبران اعتبار و شخصیت از دست رفته همت گماشت، هر چند توانست سرزمینهای از دست رفته را به چنگ آورد. این امپراتور که بعداً به داستان وی می‌پردازیم آلكسیوس کومنوس نام داشت و چهار صد سال پس از او، نوبت به امپراتور قسطنطین پالایولو گوس رسید.



۱۰

جنگهای صلیبی

این زمان به مناسبت مخالفت و جنگ با ترکان، جهان غرب انگلی کامل به شرق افکند. اروپا که جایگاه بارونهای خشن و دوکهای جنگجو، قاره پر جنگل، قلعه‌های منفرد، و شهرهایی اندک بود، تازه از خواب سنگین قرون وسطی بیدار شده بود. اشراف نواحی‌ای که اکنون فرانسه، انگلستان، اسپانیا و آلمان است، تازه به

قدرت خود پی برده بودند. جنگی تازه داشت پا می گرفت. شهرهای بازرگانی و نیز، پیزا، و جنوابه صورن نوعی جمهوری در می آمدند، و کلیسای روم از ظلمت و تنگنا بیرون می آمد.

دین، که چهارصد سال در دیرها و صومعه‌ها باقی مانده بود، این زمان بیرون از دیرها حیاتی تازه یافت ساختن کلیساهای بزرگ اروپا در این زمان بر اثر عشق و علاقه و هنر دسترنج مردمان آغاز شد بر روی هم تجدید واقعی حیات مذهبی، شروع شد.

جنگهای صلیبی که در مدت دویست سال دوازده یافت، یکی از مظاهر عمده قدرت و جنبش تازه اروپا بود. مسیحیان بیرق دین را به اهتزاز آوردند و مشعل آن را برافراشتند.

بعز جنگ مصیبت‌بار چهارم صلیبی، بقیه آنها را در داستان ما اهمیت بسزایی نیست. این جنگها فقط تماسی با قسطنطینیه داشت و تنداز آن گذشت. اما بزرگترین اثر آنها در داستان تاریخی ماتلخی و کدورت روزافزونی بود که میان شرق و غرب جهان مسیحیت به بار آورد.

جنگهای صلیبی در قرن یازدهم، پس از آنکه ترکان قبول دین اسلام کردند، بعد از تسخیر بیشتر شهرهای آسیای صغیر به دست سلجوقیان و پس از واقعه غم -

بز ملاز کرد، در گرفت.

قسطنطینیه در این زمان هنوز برعسباتفاق ثروتمند وی بود اما دشمن به وضعی ناراحت کننده، بدان یک می‌شد، چنانکه فقط باریکه‌ای آبی آن را از تان فاتح جدا می‌کرد.

امپراتور آلکسیوس کومنوس، مردی لایق و در-حال نیرنگ باز بود. در جایی تنگ محصور شده و به کمک نیاز داشت.

روزی مردی بینوا، که گفتی پاسخی به تقاضای باطنی اتور بود، به قصر او درآمد. این شخص پطرس نام داشت و مانند بسیاری از همکیشان خود از پا به زیارت گور مسیح رفته، اورشلیم را دیده، و بنکه مسیحیان زیر دست اعراب (مسلمانان) و تحت نوشت آنان می‌زیستند، دلش به درد آمده بود. از این ت به قسطنطینیه آمده و بسادگی حضور امپراتور یده بود تا آنچه را دیده بود برای او نقل کند.

امپراتور آلکسیوس که قدرت تعصب را در وجود مرد ساده لوح احساس کرد، آتش غیرت مذهبی را نرح و وضعی مؤثر که از قساوت مهاجمان و جسارت ن به مقدسات مذهبی بیان کرد، دامن زد.

رنگ از روی پطرس پرید و فریاد برآورد: «من گجويان اروپا را به خاطر تو و به مدد تو بر می-

انگیزم.» آلكسیوس نیز دست خود را به نشان تشکر و دعای خیر در حق او، بلند کرد.
پطرس به اروپا بازگشت. بازگشت او چند ماه طول کشید و این، به سبب کمی و کندی وسایل سفر در آن روز گاریود. پطرس خر کوچکی خرید و برآن سوار شد و صلیبی سنگین را بر سر نصب گرفت. در دهکده های ایتالیا و فرانسه می گشت و مردمان را به جهاد با ترکان موعظه می کرد و بر می انگیخت. در کلیساها، در شهرها - هها در بازار؛ مردمان را گرد خود جمع می کرد و از رنج و آزار و اهانتی که به مسیحیان در سرزمین مقدس می شد، سخن می گفت. سروپایش بر هنر بود و جامه های ژنده، تن تزار و لاغرش را می پوشانید. کم می خورد اما عبادت بسیار می کرد و پولی را که مردمان به وی می دادند، به نیازمندان می داد.

مستمعان از سخنان او به تأثیر و هیجان می - گریستند.

آلکسیوس، حامی و طرفداری به از او نمی - توانست داشته باشد. پاپ را نیز بهتر از این طریق نمی - شد راضی و وادار به تصمیم کرد. زیرا اگر یونانیان از غرب کمکی برای راوندن و دفع ترکان می خواستند، غرب دار عوض چیزهای بیشتری از آنان می خواست. گذشته از این پاپ می خواست که کلیسای ارتدوکس

بیونانیان و کلیسای کاتولیک رم، یکی‌شوند. از این رو پاپ همه آنان را که می‌خواستند به سرزمین مقدس برای جهان بروند، آزادگذاشت تا به کفاره و توبه از گناهان گذشته این کار را انجام دهند.

بدین ترتیب نخستین جنگ صلیبی شروع شد. پطرس به عنوان رهبری مردمان به جهاد سوار خرس شدو بازی که در یک طرف و مرغابی‌ای که در طرف دیگر او حرکت می‌کردند، به راه افتاد. این چیزها نشانه و رمز روح القدس بود. به دنبال پطرس، انبوه گناهکاران دنیای غرب، تبعید شدگان، دزدان، راه‌نماز جانیان، مردمکشان، و همه آنان که می‌خواستند گناه‌انسان بخسوده شود و نیز ماجرای جویان را همی‌سپردند. این گروه بینوا، مرکب از شصت هزار مرد وزن، بزحمت سفر از اروپا تا شرق را انجام دادند. بسیاری از آنان از رنج راه جان سپردند. وقتی که سرانجام چرکین و بیمار و نیمه جان به قسطنطینیه رسیدند، عده آنان به چهل هزار تقلیل یافته بود یعنی بیست هزار تن از آنان مرده یا از نیمه راه بازگشته بودند امپراتور بدین جمعیت وحشتزده نگریست. تنها اندیشه او این بود که هر چه زودتر آنان را از شهر بیرون کند و در اندک زمان آنان را با کشتی از تنگه بوسفور به آسیا که تحت سلطه ترکان بود بفرستد. هنوز این

جمع شوریده و نامنظم از کشتی‌پایی به خشکی نگذاشته بود که لشکریان سلطان ترک همه آنان را از دم تیغ گذراندند و گفته‌اند که از آنان جز تل استخوانی نماند.

پطرس خود در قسطنطینیه ماند و بقیه عمر را در آنجا گذراند. مردمان او را به چشم دیوانه‌ای بی - آزار می‌نگریستند.

اما این مقدمه کوتاهی از جنگهای صلیبی واقعی بود. جنبش آغاز شده بود و هرسال دسته‌ای تازه از جنگجویان به سرزمین مقدس می‌شتابفتند. برخی از اینان مردمان مؤمن و معتقد و برخی دیگر حادثه‌جويان بودند. جریان نیروهای تازه‌نفس به جانب شرق برای جنگهای صلیبی تا چند نسل دوام یافت.

به دنبال گروه درهم و نامنظمی که به رهبری پطرس بهراه افتاده بود، در سال ۱۰۹۷ میلادی (۴۹۱ هـ) اشراف اروپا با خدمه و چاکران و پیروان خویش پای در راه نهادند. اینان نیروی جنگی زورمندی بودند. اما از خوشبختی یونانیان، این امیران و بزرگان ناهمجارت و بدسر و وضع که از جنگلها و بیشه‌های غرب آمده بودند، در برابر ثروتمندان قسطنطینیه و شکوه امپراتور به کودکان می‌مانستند.

امپراتور زیرک و مزور، که شنل ارغوانی بردوش

افکنده و نیمتنه زیربفت فاخر پوشیده، کلاهی بلند از پوست خز و به جواهر آراسته بر سر نهاده، و ریش قرمز گشته خود را مجعد ساخته و شکنج داده بود، ورود بیگانگان را به شهر خویش خوشامد گفت. پرندگان مصنوعی خواندن گرفتند و تخت امپراتور آرام آرام در مقابل چشمان حیرت زده تازه واردان به هوا بر - خاست.

دهان بزرگان و امپراتوران غرب از چنین شکوه وعظمت، از تعجب بازماند و گمان برداشت که در پیشگاه خداوند متعال ایستاده‌اند.

آلکسیوس ناگریر بود که فریبکار و حیله‌گر باشد، زیرا این نوادولتان غربی را دوست نمی‌داشت. از صور تهای تراشیده و بوی زننده اسبان آنها بدش می‌آمد. به آنها بدگمان بود و، در عین حال، به یاری آنان برای دفع دست اندازی ترکان نیازمند. ناچار آنها را فریفت، تملق گفت، انعام داد، و عده‌ها کرد، و سرانجام آنان را مانند اسلافشان به ساحل آسیایی بوسفور فرستاد.

این بار فرستادن بیگانگان به ساحل آسیا سودمند افتاد و کشتاری رخ نداد. ترکان از مقابل صلیبیان جنگجو عقب نشستند. درست پشت سر صلیبیان، آلکسیوس آماده برای مطالبه سهم خویش از غنیمت حرکت می-کرد. و بدین ترتیب بی‌آنکه یکی از سربازان خود را به

کشتن دهد، بیشتر سرزمینهایی را که ترکان تسخیر کرده بودند، به چنگ بازآورد.

از این پس تا دویست سال جنگهای صلیبی یکی پس از دیگری به صورت نهضت و جنبشی مداوم از غرب به شرق و از شرق به غرب درآمد.

در یکی از این جنگها، بیشتر آسیای صغیر و سرزمین مقدس، مسخر عیسویان گشت. اما صلیبیان لیاقت نگاهداری آن را نداشتند. زندگی هرفه شرق، زنان برموز تقابدار، غذاهای پر ادویه شام، و آب و هوای گرم و فریبندۀ این دیار، جنگجویان گستاخ را که در هوای سرد و مرطوب اروپا سبیر بازو و نیرومند شده بودند، سست و ضعیف کرد. نیروی جنگ به صورت عرق قطره قطره از رگهای آنان به درآمد.

ترکان در پی فرصت نشستند. پس از گذشت سه ربع قرن، صلاح الدین ایوبی بزرگترین سلطان ترک ظهرور کرد و در ۱۱۸۷ میلادی بیت المقدس را پس گرفت. شهرها یکی پس از دیگری دوباره به دست ترکان افتاد و چیزی نگذشت که شرق از دجله تا نیل یکسره مسخر آنان گشت.

این زمان دیگر دنیای غرب کاملاً از روح واقعی جنگهای صلیبی به دور افتاده و سرخورده بود. دستگاه پاپ دیگر نمی خواست که در جنگها شرکت جوید. جنگ

را بیشتر سیاستمداران و بازرگانان می‌گردانند. نام «جنگ صلیبی» فقط پرده‌ای بر روی حرص و آز آنان بود و فارغ از اندیشهٔ جهاد و کوشش برای دفع مهاجمان در فکر بازرگانی و سودجویی و کسب و کار خویش بودند.



۱۱

حادثه چهارمین جنگ صلیبی

جنگ چهارم صلیبی در تاریخ قسطنطینیه دارای اهمیت حیاتی است. پیشامدهایی که بی‌فاصله پس از آن روی کرد، تا اندازه‌ای به هم خلط شده است، اما نتیجهٔ نهایی کاملاً روشن و واضح است.

در سال ۱۲۰۲ میلادی (۵۹۹ھ) غاصبی امپراتور

قسطنطینیه اسحاق آنگلوس^۱ را از سلطنت خلع کرد و خود به جای او نشست. پسر امپراتور مخلوع برای اینکه پدر را به تاج و تخت بازگرداند، سفری به اروپا کرد تا اقوام لاتین را به یاری او براانگیزد، و وعده کرد که اگر پدرش به سلطنت بازگردد، پولی هنگفت بدهد و سپاهیانی به یاری جنگجویان اروپا برای تسخیر دوباره بیت المقدس و دفاع از آن بفرستد.

دو کها و بارونها برای حادثه جویی به پای خاستند. در ونیز، داندلو دوج^۲ خیانت پیشنهاد فرمود سالنه، از شادی دستها را بهم مالید. ونیزیان برای پیشرفت بازرگانی خویش احتیاج بسیار به بنادری در شرق داشتند و این زمان فرصتی مناسب و هنگام بخت آزمایی بود. صلیبیان می خواستند که از کشتیهای ونیزی برای سفر دریایی خویش به بیت المقدس استفاده کنند، اما ونیزیها بر آن بودند که مستقیماً در قلب امپراتوری بیزانس لنگر اندازند و برخلاف میل صلیبیان به بیت المقدس نروند. کشتیهای ونیزی با چهل هزار مرد سنگین اسلحه به دروازه های قسطنطینیه رسید. ونیزیان امپراتور تازه و غاصب را از تخت به زیرافکندند و اسحاق آنگلوس را، که این زمان کورشدۀ بود، از زندان بیرون آوردند و

۱) Isaac Angelus

(۲) Doge ، لقب حکام ونیز در آن زمان.-م.

به نخت نشاندند. آنگاه در انتظار پاداش مقرر نشستند. پنج ماه همچنان در انتظار به سر بردن پسر اسحاق نه پولی پیدا کرد که به آنان بدهد و نه سپاهیانی که به یاری صلیبیان فرستد. اما غربیان ماندگار شدند و در گرفتن پاداش و دستمزد خویش پافشاری کردند. لاتینیان سخت مشت و فراخوش دارون و بیرون شهر به سر می بردن، در حالی که یونانیان، درون شهر از ناراحتی و ناشکیبایی در پیچ و قاب بودند.

روابط میان ملاحان و سربازان سرخوش و بینکار و آشوبگر و یونانیان به ستوه آمده که اصلاً با نفرت و بدگمانی از دو طرف آغاز شده بود، دیگر تیره وغیر قابل تحمل شده بود. این تیرگی روابط به نهایت درجه خود رسید که اسحاق آنگلوس و پرسش نومیدا ز فراهم آوردن پول و سپاه برای متحدا ن نامتناسب و ناسازگار خویش در صدد استفاده از ذخایر کلیسا برآمدند. یونانیان دیگر تاب نیاوردن و با نفرت بسیار خشم خود را بر-اقوام لاتین آشکار ساختند. هر غربی را که در درون دروازه بر او دست یافتند، کشتند. اسحاق از وحشت جان سپرد، پرسش را خفه کردند و یکی از سرداران سپاه، خود را امپراتور خواند.

با استفاده از هرج و مرجی که پیش آمده بود، و به اصرار داندولو، این بار صلیبیان بر سپاهیان نامنظم

واز هم پاشیده شهر حمله بر دند.
 باروهای طرف خشکی وسیله دفاع خوبی بود و
 مردمان قسطنطینیه موفق شدند که دست حمله کنندگان
 را از ورود به شهر کوتاه کنند. اما کشتیهای ونیزی
 جایی را زیر باروی طرف دریا پیدا کردند که سربازان
 می‌توانستند از آنجا رخنه کنند واز بارو بالاروند. از
 اینجا عده‌ای اندک به شهر درآمدند و دروازه‌ها را به
 روی سربازان خودی گشودند.

امپراتور تازه و دوم سوم اهالی شهر گریختند.
 غربیان تا سه روز شهر را غارت کردند و قسطنطینیه
 باشکوه، به تاراج رفت. پاپ اینو کنتیوس سوم^{۳)} از روی
 نخت خویش در ایتالیا، پیروان خود را که به امکان
 دوستی میان شرق و غرب خیانت ورزیده بودند، سرزنش
 کرد و گفت: «دیگر اتحاد غیر ممکن شد.» این واقعه
 دار دوازدهم آوریل ۱۲۰۴ میلادی (۶۰۱ هـ) روی داد.
 صلیبیان مدت‌ها بود که اورشلیم و عهد مقدس خویش
 را فراموش کرده بودند، نخاییر کلیساها را به غارت
 برداشت و ساقتاسوفیا را اصطببل اسبان خویش کردند.
 راهبان و راهبه‌ها را به میگساری و پایکوبی واداشتند
 و کشیشان را زجر و شکنجه کردند.

آنچه را که زیبا و ظریف بود از میان برداشت مجسمه

3) Innocent III

های قدیم یونان را از پایه بر کنندند. کتابخانه هاسراسر در آتش سوخته شد. گورامپراتوران را از فلزات روی آنها بر هنر ساختند، مرمرهای میدان شهر را با تبر و چکش خرد کردند، و مفرغهای گرانبها را برای ساختن پولهای خرد مسین ذوب کردند. در همین زمان بود که چهار اسب زرین میدان - که ذکر آن پیشتر گذشت - به ونیز برده شد.

سپس ارابه های خود را به قصر بالاخرنی برداشتند. سبب حقارت تهی بودن تالاری که در فصل اول، امپراتور قسطنطین، پالایولو گوس، را در آن ایستاده دیدیم، و بر هنر بودن دیوارها از پرده ها و نقوش، و پستی و بلندی مرمرهای کف آن، همین تاراج بود. آنگاه صلیبیان آتشی افروختند که هشت شبانروز می سوخت و در سرزمینی به وسعت چهار کیلومتر در - گرفت. بدین ترتیب بود که باشکوه ترین شهر جهان به تیره روزی افتاد.

چهل سال بعد، دوباره جمع پراکنده یونانیان به یکدیگر پیوست و به یاری جنوا بیها که نمی خواستند از رقبای خود یعنی ونیزیان عقب بمانند، شهرهای تردنیک را در آسیای صغیر پس گرفتند. در سال ۱۲۶۱ میلادی (۵۶۰ه) در فرمانروایی امپراتور میخائیل هشتم^{۴)} در

صدّد برآمدند که به قسطنطینیه بازگردند. اما هیچ چیز توانست عظمت گذشته قسطنطینیه را احیا کند. قسطنطینیه تاراج شده و خالی از سکنه به زنی فرتوت می‌مانست. و نیزیها که کشتیها و بازرگانی و صنایع شهر را از میان برده بودند، در جزایر نزدیک به سرمهی بردنده. بسیاری هم نارخود شهر بودند. جنووا ییها که یونانیان را در پس گرفتن شهر یاری کرده بودند. در گالاتا، که در فاصله کمی از بندر زرین شاخ است، ماندگار شدند و آن را برای خود شهری ساختند. قسطنطینیه شکوه و افتخار خود را برای ابد از دست نداد.

این حادثه، پایان جنگهای صلیبی در آن قسمت از جهان بود. همه آسیا این زمان به دست غربیان افتاده بود. غیر از هنگام حادثه جبران ناپذیر تاراج، هرگر ممکن نبود که صلیبیان بدانجا پایی گذارند. تادو قرن و نیم دیگر اروپاییان گامی به جانب سرزمینی که روی آن جنگیده بودند برنداشتند. از این گذشته، حرکت به جانب شرق که در قرن یازدهم با اولین جنگ صلیبی شروع شده بود، آغاز خرابی و فساد امپراتوری مسیحی شرق گشت و چهارمین جنگ صلیبی بکلی آن را درهم کوییده، از هستی انداخت.

ماجرای سیاسی که در سال ۱۲۰۴ امپراتوری بیزانس را به تباہی و ویرانی انداختند. مستقیماً مسئول

حادثه چهارمین جنگ صلیبی [۸۹]

سقوط قسطنطینیه در دویست سال بعد و پایان مسیحیت
در شرق هستند.



۱۲

دشمن نهائی پدیدار می شود

اگر اقوام لاتین و یونانیان و به عبارت دیگر شرق و غرب بایکدیگر متحده شده بودند، ممکن بود که بر دشمن پیروز آیند. اما شرق و غرب بیش از آنچه پاییست به دشمن بدگمان باشند و از او بیندیشند، به یکدیگر بیاعتماد و بدگمان بودند. در این زمان که دیگر موقع برای چنین اتحادی دیر شده و

کار از کار گذشته بود، نیروی تازه نفسی در آسیا در حال ظهرور بود که توانست روح تازه‌ای در اسلام بدمد.

چنگیز خان، تازیانه آسیا؛ به حرکت درآمد. درست در همان زمان که اقوام لاتین سرگرم اشغال قسطنطینیه بودند، مغولان هجوم وحشتناک خود را آغاز کردند. و سرتاسر آسیا را از شرق به غرب زیر پای سپردند. جهان هنوز از شنیدن داستان خونریزی و قساوت آنان به خود می‌لرزد، اما آنچه به داستان ما مربوط است، تأثیر حمله چنگیز خان فقط بر روی طایفه‌ای خاص است.

این بار آسیاییان به جان یکدیگر افتاده بودند. همچون گلوله برفی بزرگی، سپاهیان مغول قبیله‌ای را پس از قبیله دیگر در این راه به جانب مغرب به خود پیوستند. بدین گونه که مردان نیرومند را برای چنگ به اردوی خود می‌افزودند و مردمان دیگر را برده‌می‌ساختند و به بیگاری و امی داشتند. اما همواره پیشاپیش آنان، قبیله‌ای سوارکار ماهر و تندرو به تاخت راه می‌سپرد زنان، کودکان، پیران، غلامان، گله‌های گاو و گوسفند، و خلاصه همه افراد قبیله باهم در حال گریز بودند و دسته‌ای از جنگجویان آنان را محافظت



مفوّلان همچون طوفانی هر اسناد از شرق به غرب روی آوردند

لکلک زلزله



و پیش‌پیش آنها یکی از فبایل ترک به تاخت در حرکت بود.

می کردند. اینان قبیله‌ای تازه از ترکان بودند که از پیش مغولان می گریختند، و با تاتاران که از پشتسر آنها می آمدند، از رودخانه فرات گذشتند و همچنان به جانب مغرب شتافتند.

از میان این قبیله بود که بعد‌ها ملت نیرومندتر کان عثمانی ظهور کردند.

اینان نام خود را از نامرئیس و رهبر جنگجو و دلاور خود عثمان گرفته بودند که چشم‌انی در خشان و ریشی موجدار و عضلاتی نیرومند و زیبا داشت و بهتر است که او را پدر کشورش بخوانیم. وقتی که سواره‌ا ز دشتها می گذشت‌ردای پشمین او از شانه‌اش آویخته و در اهتزاز بود. آستین‌های ردا آزاد بود، تا لسته‌ایش برای کار آزادتر باشد. شلواری فراخ پوشیده و پای برهنه بود. شخص او و وضع واطوار وی، نمونه کمال مطلوب و سرمشق افراد ترک بود.

وقتی عثمان خوابی دید. درختی با شکوه دید که بر قسمت بیشتر جهان سایه افکنده است. زیرا این درخت چهار رشته کوه دیده می شد و از پای آن کوه‌ها چهار رودخانه بزارگ دجله، فرات، دانوب، و نیل روان بود. از بالای کوه‌ها و آن درخت، آواز مؤذن را می‌شنید که مردم را به نماز می‌خواند. تعبیر این خواب در نظر او آن بود که ساکنان این سرزمینها روزی باید مسلمان

گردند. و همچنان در خواب دید که بادی نیرومند برخاست و تما مبرگهای آن درخت از اثر آن رو به سوی قسطنطینیه ایستادند.

عثمان در ۱۳۰۰ میلادی (۷۰۰ ه) لقب سلطان یافت.

دم اسب را نشانه بیرق سپاهیان خویش کرد. این بیرق و نشانه را فقط سرداری بزرگ پاشا – می‌توانست حمل کند. چه خواب عثمان حقیقت داشته باشد و چه افسانه‌ای باشد که بسیار نسبت داده باشند از نسل او سلسله‌ای از سلاطین ترک از همان روزها بر همان سرزمینها با عقیده به اسلام فرمانروایی کردند. ترکان عثمانی امروزهم براین سرزمینها فرمانروایی دارند.

در سال ۱۳۲۶ میلادی ترکان عثمانی شهر بروسه^۱ بزرگترین شهر مسیحی آسیای صغیر را مسخر کردند و از آنجا کوچی پس از کوچ دیگر بر آسیای صغیر تاختند تا تمام سواحل آسیایی مرمره و تنگه بوسفور ترکنشین گشت.

اما آسیا عطش کشورگشایی آنها را فرونشاند. پس از آن از هلسپونت^۲ (دارداانل) گذشته و به طرف شمال یعنی ناحیه بالکان رفتند و در آنجا شهر ادرنه (آدریانوپل) را، که ترددیک به قسطنطینیه نیرومندترین شهر امپراتوری بیزانس بود، پایتخت خود ساختند.

امپراتوری عثمانی این زمان قسطنطینیه را از شمال و جنوب در میان گرفته بود.

یونانیان در عین ناامیدی در معامله با ترکان می-کوشیدند. آنان پیشنهاد کردند که میان دختران خانواده امپراتور یونان و پسران خانواده امپراتور عثمانی ازدواج برقرار شود. قضایا آن قدر بالا گرفت که پسر امپراتور و پسر سلطان با یکدیگر دست به یکی کردند که در یک زمان، پدران خود را از تخت به زیر آوردند. سلطان از توطئه آگاه شد و پسر خود را کشت. امپراتور نیز پسر خود را کور کرد.

«توافق» میان سران ترک و بیزانس بسیار دیر شده بود. هنوز میان دو گروه جنگی در گیر نبود، اما دست - اندیازی و تجاوز سخت و سنجدیده اعمال می شد پس از هر فتح که ترکان می کردند، خبر وحشت انگیز تردیک شدن آواز سه استوران اهالی قسطنطینیه را آشفته می داشت. صدای سه اسبهای ترکان در ۱۴۰۲ میلادی (۸۰۵ھ) به گوش مردمان قسطنطینیه رسید.

سلطان عثمانی در این زمان، با یزید ملقب به یلدیرم بود. یلدیرم به معنی صاعقه است و او را از آن چنین می خوانند که حملات او سریع و مرگبار بود.

با یزید پس از فتوحات دهگانه خود، طرح حمله به قسطنطینیه را ریخت. امپراتور کوشید که او را با

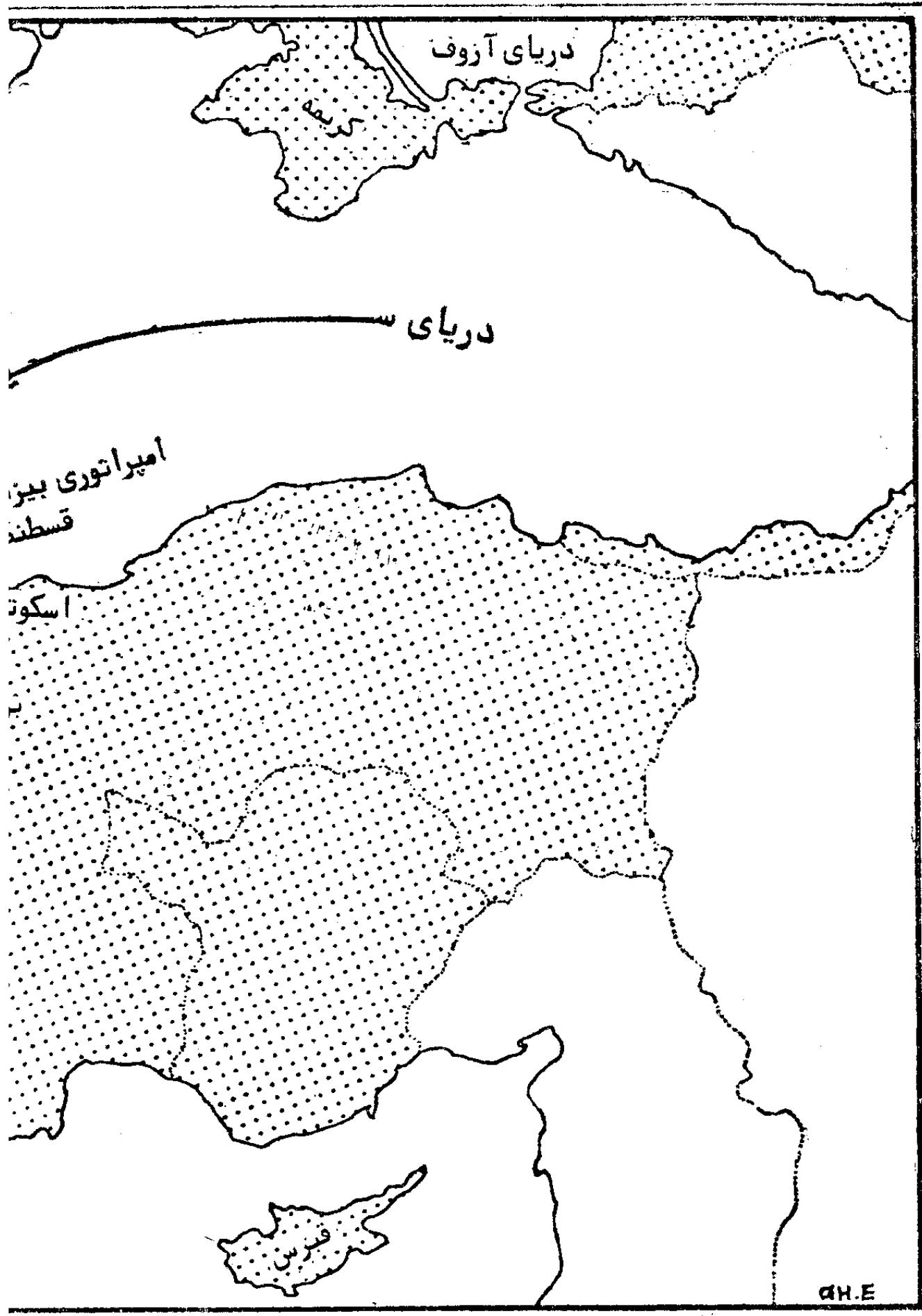
قبول خراج و اجازه ساختن مسجدی در شهر مقدس ارتدو کس خویش، از این کار منصرف سازد. اما بایزید بدین سخنان و وعده‌ها خنده دید.

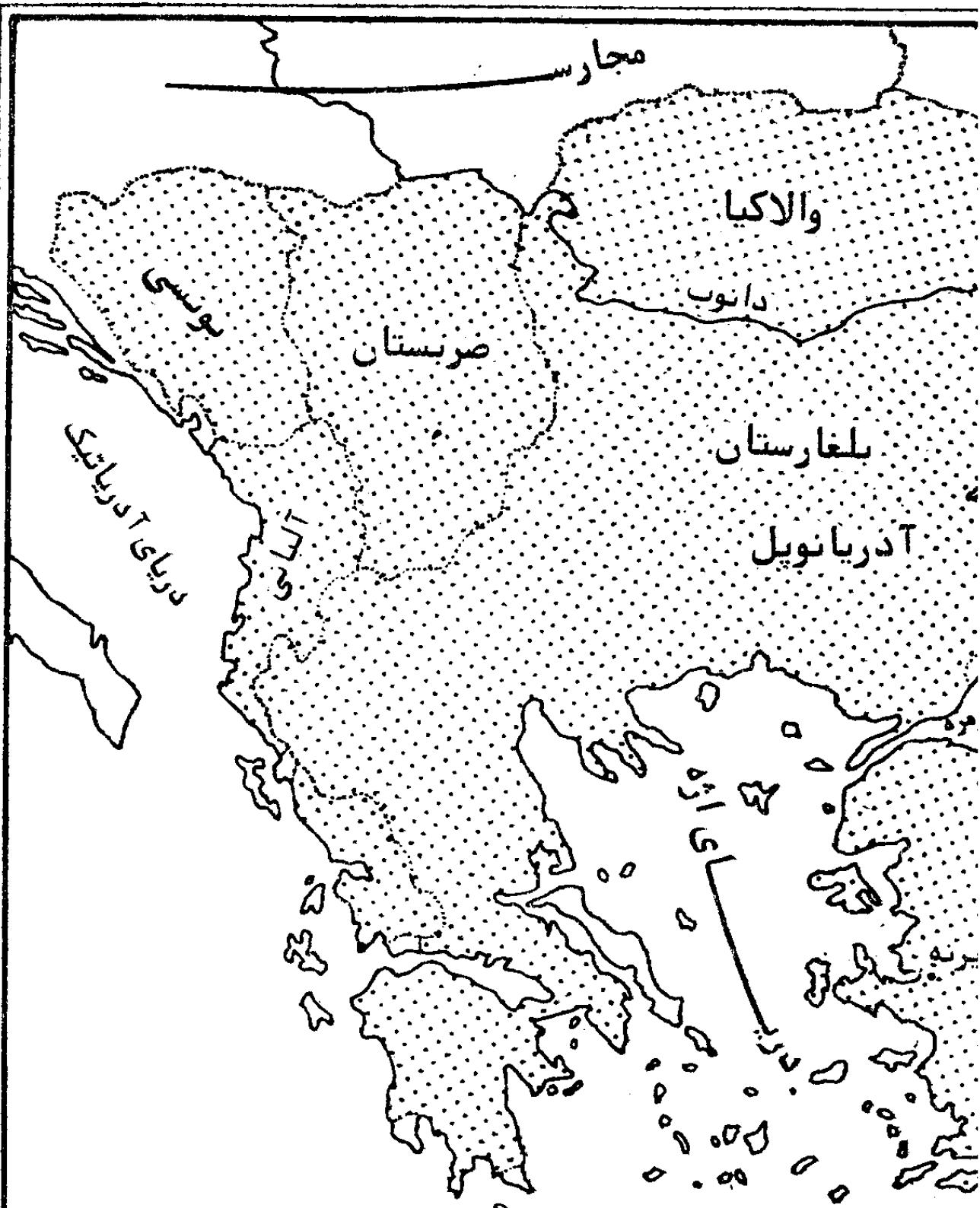
فراتر ای سالخورده این قضیه را که درست پنجاه سال پیش از واقعه سقوط قسطنطینیه روی داد، و ترس و وحشتی را که از تردیکی وقوع مصیبت میان اهالی حکمفرها بود، از کودکی خویش به یاد داشت.

اما قسطنطینیه، قبل از وقوع حادثه و درست پیش از لحظه‌ای که در شرف نابودی بود، معجزه آسا نجات یافت. این نجات نه به سبب کمک عیسویان، بلکه به یاری خونخوار دیگری از شرق، یعنی تیمور لنگ بود.

تیمور لنگ از اقوام تاتار و از بازماندگان چنگیز خان، اما بس خونخوار تر و وحشی‌تر از او بود. در نیمه قرن چهاردهم میلادی از سمرقند به کشور گشایی برخاست و به ایران، روسیه، سیبری، چین، و هندوستان هجوم برد و کشتار و تاراج و سوختن و اسارت، ارمنی بود که بدین نواحی می‌آورد. این زمان نوبت حمله‌وی با سپاهیان فراوان به آسیای صغیر رسیده بود.

تیمور مردی سپید موی، پیر، لنگ، و زشت منظر بود. اما دنیا را به وحشت افکند. شعار او این بود «نه هیچ گاه پشیمان باید شدونه افسوس و دریغ باید خورد.» در آن روز گار، خونریزی و ستمگری و شکنجه او بالا-





امپراتوری عثمانی

(۱۴۵۱ - ۱۴۸۱)

دست نداشت و موی براندام راست می‌کرد.
 با این‌رید لافزد که آماده مقابله با تیمور است و امید و بیست هزار سپاهی به مقابله او شتافت. تیمور را، گذشته از سی‌ودوغیل جنگی که اسپان ترکان را به وحشت انداخت، سیصد هزار سپاهی بود. با این‌رید با گروهی از جانبداران خویش که گرداگرد او بودند آن قدر جنگید تا آخرین کس از پای درآمد. آنگاه در حالی که آهنگ گریز داشت، اسبش درافتاد و مغولان او را فاتحانه ترد تیمور برداشتند.

با این‌رید سرخست را که تا این زمان تسلیم کسی نشده بود، در قفسی آهینه کردند و شهر به شهر گرداندند تا در هریک از فتوحات تیمور حاضر و ناظر باشد. با این‌رید پس از هشت ماه در گذشت، ترکان عثمانی پراکنده شدند و تاتاران همچون دسته‌ای از گرگان به آسیا باز گشتند تا کشتار و خونریزی را به چین به ارمغان برند. در نظر آنان واقعهٔ با این‌رید فقط یک حمله بزرگ بود.

تیمور نیز، مانند صلیبیان، در آسیای صغیر کاری از پیش نبرد جز آنکه ویرانی ناگفتنی‌ای به بار آورد. اما به سبب ظهور ناگهانی او در آسیا و پرداختن با این‌رید به وی، قسطنطینیه حیاتی عاریتی یافت و به علت همین حوادث غیرمنتظره به جای آنکه به دست با این‌رید سقوط

کند، همچنان زنده و برسپای امالرزان و ترسان پشت باروهای خود ایستاد.

ترکان عثمانی موقتاً شکست خوردن. اما مسیحیان از این ارمغان تقدیر طرفی بر نبستند.

در همان زمان که تیمور با بازیید می‌جنگید، اهالی جنوا در گالاتا (بردست چپ قسطنطینیه) پیشنهاد کردند که سپاهیان شکست خورده ترک را از آسیای صغیر به خاک اصلی اروپا بگذراند. جنوا ایها این کار را به بهای خوبانجام دادند. اما ونیزیان که نمی‌خواستند کسی برآنان پیشستی کندوپول هرچه بود و از هر کجا بود برای آنان فرقی نمی‌کرد، در این معامله با آنان رقابت کردند و ترکان بسیاری را به خاک اروپا گذراندند. بسیاری از یونانیان قسطنطینیه نیز چنین کردند.

بدین ترتیب عمدۀ سپاهیان عثمانی نجات یافتند. از میان این ترکان منهرم عثمانی، سلطان تازه‌ای به نام محمد اول ظهرور کرد که به سبب طبع آرام و معتدل خویش، روحیه ترکان را نیرو و قوت بخشید. در ظرف چهل سال سلطان محمد و جانشینانش ملت ترک را از نوساختند و پرداختند و بسیاری از سرزمینهایی را که در آسیای صغیر از دستداده بودند، پس گرفتند و به رهبری نوئه نیرومند و باهیبت سلطان محمد، آماده حمله به قسطنطینیه شدند.

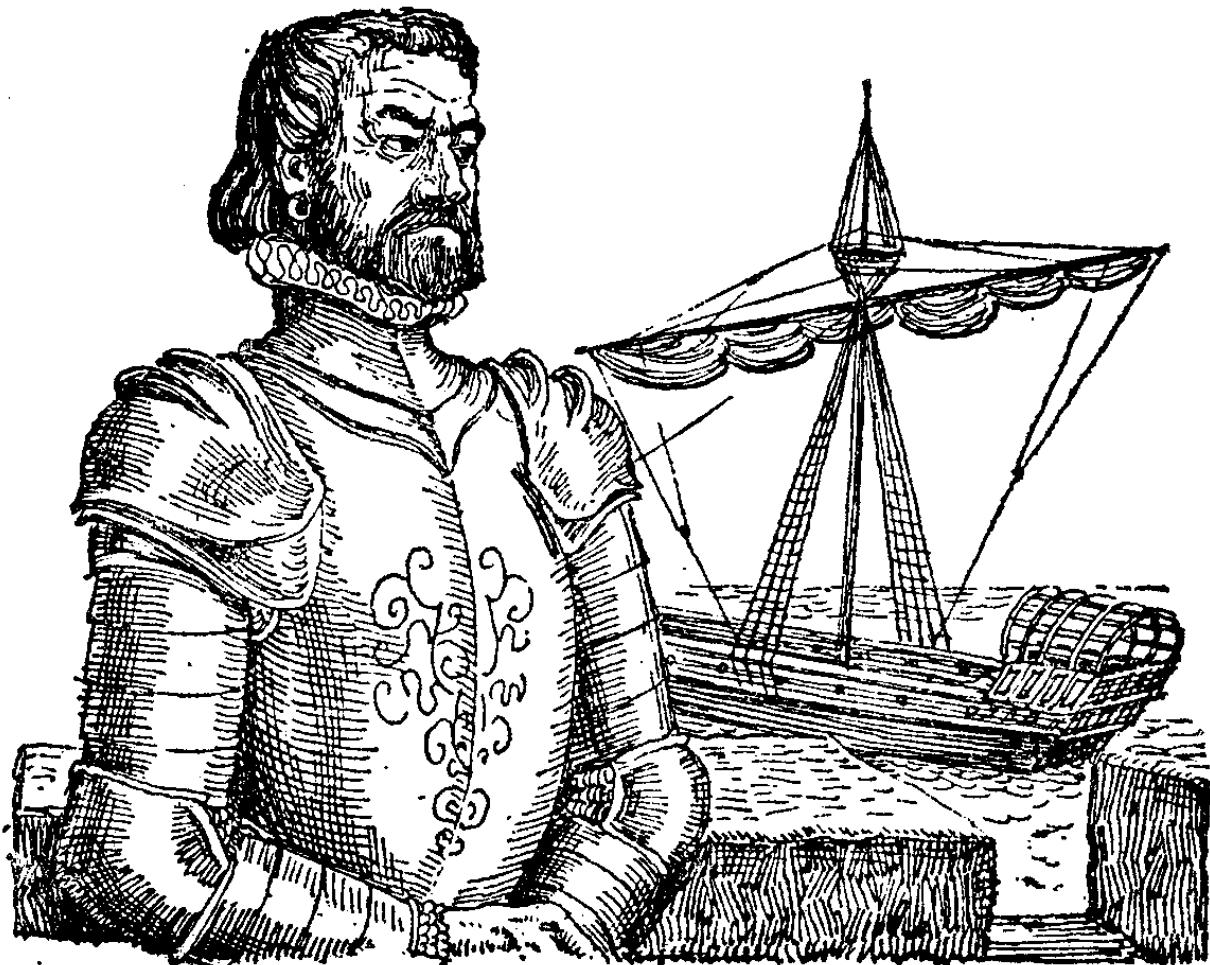
این نواده، یعنی سلطان محمد دوم، مردی بیرحم، نیز نگک باز، و جاه طلب بود و، در عین حال، یکی از سرداران بزرگ جهان بود که در تاریخ نظامی، او را باید در ردیف ناپلئون و اسکندر به شمار آورد.

خلیل پاشا، که قسطنطین پالایولوگوس او را ترد خود بارداد، فرستاده همین سلطان محمد دوم بود.

پدر سلطان محمد دوم، سلطان مراد، دوست یونانیان بود و با آنان سرشمنی فداشت سرگرم جنگ در بالکان و سر و صورت دادن به وضع ملت خویش پس از انهزام از مقابل تیمور و غارت‌های او بود و فرصتی برای پرداختن به قسطنطینیه نداشت.

اما محمد دوم، که از ادرنه پایتخت خویش نگاهی به جنوب افکند، بر قی در چشمافش درخشید. سال بعد به سلطنت رسید و مشغول ساختن نژدی استوار در «رومی حصار»، کنار بوسفور در ده کیلومتری شمال قسطنطینیه، شهر مورد آرزوی تمام مسلمانان، شد.

اعراب کوشیده بودند که بر قسطنطینیه دست یابند. ترکان سلجوقی نیز در این راه قدم نهاده بودند. اقوام لاتین توفیقی اندک یافته بودند. واکنون...



۱۲

یونانیان آماده جنگ می‌شوند

آن شب، پس از دیدار خلیل‌پاشا، جز خوابی اندک به چشم امپراتور قسطنطین نیامد. هنگام سپیده دم، بار دیگر در مقابل تصویر مریم عذرای زانوزد و بازنگاهی خیره به شهر افکند. نوری کمرنگ بر گنبد سانتاسوفیا تاییده بود و آبهای آرام بندر زرین شاخ فلز گونه می‌نمود.

در همان پامداد دو تن از اعضای دولت خود را، که یکی از آنها فراترا بود و به وی اعتماد بیشتر داشت، نزد خود فراخواند و تعلیمات و دستورهای سیاسی لازم را به آنها داد. این دو در فاخرترین جامه‌های خویش از محمل و خزر و با حمل بیرق شهر، از جانب امپراتور مأمور شدند که رنج‌سفر بردارند و در ادرنه، نر دویست و چهل کیلومتری قسطنطینیه، از سلطان محمد دوم دیدار کنند. مأموریت آنان این بود که به نام امپراتور به ساختن دژ نظامی در «رومی حصار» اعتراض کنند و بگویند که سلطان پیمانی را که پدرش سلطان مراد کرده بود که «ترکان در ساحل اروپایی بوسفوژ هیچ گونه استحکاماتی نخواهند ساخت» نقض کرد. امپراتور از آنچه می‌گذشت غافل نبود. کاملاً منظور سلطان را از عمل وی دریافت نمود. می‌دانست که صرف پیمان شکستن بلا را از سراو خواهد گرداند، و هیچ عملی از طرف او با این نیروی پیشرو برابری نخواهد کرد. نقشه سلطان و گرفتن اطراف شهر وازپای در آوردن مردمان از گرسنگی، یعنی تختن قدم هر محاصره، بر او سخت آشکار بود.

اما غرور امپراتور و مسئولیت او در رهبری ملت‌ش، ایجاد می‌کرد که اعتراض سیاسی بکند. هیچ گونه امیدی به دریافت جواب شایسته و مطابق

میل خویش نداشت و چون سفرایش بازگشتند، ترس و
وحشت در او قوت گرفت.

سلطان شانه‌ها را بالا انداخته، اصلاً منکر شکستن
پیمان شده و گفته بود که او مسردی صلحجوست و
سر جنگ ندارد و دژ را فقط برای حمایت قوای خود
می‌سازد. آنگاه چشمها یش را به سفیران تیز کرده و گفته
بود: «اما اگر امپراتور دنبال آشوب می‌گردد، این امری
دیگر است و من هم حاضرم! واگر دوباره پیغامی آورید،
شما رازنده زنده پوست خواهیم کرد.»

دژ نظامی «رومی حصار» در ده کیلومتری بالای
تنگه بوسفور در ماه مارس شروع شد و در ماه اوت،
یعنی پنج ماه و اندی بعد، به پایان رسید. ساختمانی مهیب
و بزرگ بود که تحت نظارت شخص سلطان پایان یافته
بود. سلطان در راه جاه طلبی خویش به هیچ چیز ابقانمی-
کرد و همان گونه که خلیل‌پاشا به امپراتور گفته بود
هر مانعی را از سر راه برمی‌داشت. هزار معمار از آسیا
آورده بودند. هر معمار چهار بنا و کارگران بیشمار زیر
دست داشت. مقدار کاری که هر روز بایست انجام شود،
از پیش معین می‌شد. وای به حال کارگرانی که آن را
انجام نمی‌دادند. محمد نظارت و دقت دائم و بسیار در
اتمام کار داشت. هر شب اگر کار پیش رفته بود، پاداش

می‌داد، و اگر پیش نرفته بود، تازیانه می‌زد.
دز مثلث شکل بود قطر دیوار سنگی آن هفت متر
بود و بر جهایی که درسه گوشه آن ساخته بودند، نه متر
ضخامت داشت پس از پانصد سال که از ساختن آن می‌
گذرد، هنوز بر سر پیچ رودخانه برپاست و شاید پانصد
سال دیگر نیز همچنان برپای بماند.

سلطان بیرحم برای تقویت قلعه، کسان خود را به
کلیسا‌بیی در دهکدهٔ مجاور فرستاد تا ستونهای مرمر و
محراب کلیسا را از جا بکنند و بیاورند، و چون یونانیان
در مقابل این اهانت به مقدسات خود به دفاع و مقابله
برخاستند، بیدرنگ همه آنان را کشتند. اسبان و دیگر
چهارپایان خود را برای چرا به کشتار یا باغهای
دهقانان می‌راندند. کشاورزان که چهارپایان هرزه گرد
ترکان را در مزارع گندم و غلات خویش می‌دیدند، به
ترکان حمله می‌کردند. تراعی خونین برپا می‌شد و
بسیاری از دو طرف کشته می‌شدند، و سلطان محمد به
عنوان مجازات‌ده را بکلی ویران می‌ساخت.

امپراتور قسطنطین از این اهانت به رعایای خود
سخت دل آزرده بود. مردی ممکن است به سبب مهربانی
یا معقول و منطقی بودن، ضعیف جلوه کند. قسطنطین
نیز مردی مهربان و معقول بود. نمایندگان ملت از امپراتور
درخواست کردند که با ترکان دشمن و ستمگر نستیزد

و او نیز با تلخی و ناگواری بدین امر رضا داد.
با اینهمه وقتی که دژ به اتمام رسید، آخرین پیام
خود را برای سلطان محمد فرستاد: «چون نه سو گند،
نه لابه، و نه فرمانبرداری و تسلیم هیچ یک نمیتواند
صلح را میان ما تأمین کند، جنگی را که از سر بیدینی و
بیرحمی برسر آنی، دنبال کن. اعتماد من به خداست. اگر
مشیت او این باشد که دل ترانم کند، من شادمان خواهم
شد و اگر اراده او این باشد که شهر به دست تو بیفتد. بی
آنکه دم برآورم تسلیم اراده مقدس او خواهم شد.»

اما تا خداوند میان من و توضیحگونه داوری کند،
وظیفه من است که برای دفاع از رعایای خودم تا
جان در بدن دارم بکوشم، چه زندگی و مرگ من
برای آفان است.

آنگاه دستور داد که همه دروازه‌های شهر را بینندند.
از این روز دیگر هیچ ترکی نمی‌توانست به شهر درآید.
سلطان محمد بستن دروازه‌ها را بهانه کرد. و اعلان
جنگ داد.

زنگ خطر به صدا درآمد. دوران آرامش
به سر رسیده بود و دیگر حقیقت واقعه پنهان کردند
نیود. اما جنگ سرد همچنان دوام داشت.

سر ناصر زمستان آن سال دو فرمانرو اسخت در فراهم آوردن وسائل جنگ آینده کوشیدند. امپراتور فرمانده و خداوند شهری کوفته و ناتوان بود که سردارانش در طی قرنها صلح و آرامش، جنگاوری را ازیاد برد و به کار جنگ نمی آمدند. حتی مردمان سبکسر و تجمل دوست دوران گذشته هم نبودند. سبکسریها و ولخرجیها، با چهارمین جنگ صلیبی از میان آنان رخت برسته بود. اما هنوز نیروی ابتکار و فعالیتی اندک در آنان بود. مردمانی قانع و صنعتگر بودند که مالیات سنگین می پرداختند و پسران خود را از روی مطبع به خدمت لشکری می فرستادند. کارگرانی بودند که کارشان را می کردند و پس از کار، خود را با جامی شراب تلغخ در شراب فروشیها و میکدها سرگرم و خوش می داشتند. اینان که بدینسان در طی چند نسل بی آنکه در سر نوشت خود و حکومت شهر خویش رایی ناشته باشند، در استبداد مطلق فرمانروا یان زیسته بودند، همان اندازه از تدبیر و سیاست بی بهره بودند، که از جنگ و اهانده بودند.

در میان اهالی، مردی جنگی و دلاور یا متفکر پیدا نمی شد. عمدۀ جنگجویان، سابقاً از شهرستانها به پایتخت می آمدند. اما این زمان آسیای صغیر به دست ترکان اقتاده بود و رابطه امپراتور با شهرستانها برای

فراهم آوردن مردان کار قطع شده بود.
فرماندهان سپاه، که بیشتر نجبا و اشراف بودند،
قریبیت نظامی بسیار ناچیزی داشتند. اینان نیز مردمانی
قانیع و راحت طلب بودند. ریشه نیرو و وفعایت در آنان
خشکیده بود. جرئت و دلاوری داشتند، اما استعداد و
لیاقت لازم را نداشتند و قادر نبودند که جنگی را
ظرحریزی کنند یا از خارج کمکی بگیرند.

عمیقترین رابطه و وجه جامع میان اشراف و عامه
مردمان قسطنطینیه، مذهب بود. همین نکته است که
از بخت بد مایه ضعف نیروی جنگجویی آنان شده بود.
کشیشان و راهبان نیز مانند دیگر مردمان به امن و
 Rahat خوگرفته بودند. سالهای دراز در امان و تنبیل
 و بیکاره زیسته و تحکم و فرمانروایی کرده بودند.
 آنجا که نجبا و اشراف مقاومت را بینتیجه ویاس آور
 می‌دانستند، روحانیان در انتظار وقوع معجزه بودند.
 بار جنگ یکسره بردوش قسطنطین افتاده بود. در
 شش ماه آینده طی ساعات بیداری و مراقبت، تمام
 نیروی خود را در مجهر ساختن شهر، که مایه ملال خاطر
 او شده بود و مردمان خواب آلوده آن، برای مقابله
 با حادثه‌ای که در شرف وقوع بود به کار برد. رهبر و
 فرمانده جنگ و ظرحریز نقشه‌های جنگی هردو خود
 او بود. وی نمونه بارز فداکاری و از خود گذشتگی بود.

از بخت بد، نخستین اقدام عمومی قسطنطین برای فراهم آوردن سپاه و تجهیز قوا که از نومیدی و احتیاج سرچشمه می‌گرفت، با نارضایتی مردم روبه‌رو شد. در دوازدهم نوامبر، چند ماهی پس از اتمام بارو-های دژ «رومی حصار»، امپراتور مراسمی مذهبی برپا کرد که به قیمت ناخشنودی رعایایش تمام شد. او کاردینال کاتولیک رومی ایسیدوروس^۱ را دعوت کرد که در کلیسای سانتا سوفیا مراسم عشاء ربانی و دعای آنرا برپای دارد. مراسم بنابر طریقہ کاتولیک روم و نه بر حسب طریقہ کلیسای ارتدوکس یونانی به جای آورده شد. امپراتور خود در مراسم حضور یافت و از دست کاردینال رومی نان و شراب مقدس گرفت.

دینداری و ایمان امپراتور از هیچ کس دیگر در قسطنطینیه کمتر نبود. اما این کار او، یعنی نان و شراب از دست کاردینال رومی گرفتن، در نظر رعایایش توهین به کلیسای ارتدوکس تلقی گشت و خود نیز از کرده خویش پشیمان شد. مسیح را به تصور آورد که چین بر چهره افکنده و ترشوی از گنبد زرین سانتا سوفیا بر سر او فرود آمد. اما او احساسات و عواطف خود را برای آنچه خیر رعایایش می‌پنداشت، فدا کرده بود.

1) Cardinal Isodore

از این کار چه حاصل دید؟

این کار او مقدمه تدبیری سیاسی بود. شش ماه پیشتر که خلیل پاشا اعلام خطر کرد، قسطنطین در فکر طرح نقشه جنگ بود. اما چون نیروهای جنگی او سخت انداز بود، می‌دانست که باید از خارج کمک بگیرد، و برای به‌دست آوردن این کمک، دست به‌سوی غرب یعنی جهان کلیسای کاتولیک دراز کرد. شرط امپراتور برای اتحاد دو کلیسای ارتدوکس و کاتولیک، شکست و انهدام ترکان بود. قسطنطین دو سفیر به‌دربار پاپ فرستاد.

چهارصد سال بود که پاپ خواهان اتحاد دو کلیسای مسیحیت بود، و اکنون امپراتوری یونانی و ارتدوکس خود این اتحاد را پیشنهاد می‌کرد به شرط آنکه پاپ در مقابل، نیروی جنگی به یاری او برای دفع ترکان بفرستد.

کارگردانان واتیکان بسردی در سفرای امپراتور نگریستند. هنوز بدگمانی دیرین نسبت به یونانیان در آنان وجود داشت. اما اندیشیدند که فرستادن نماینده‌ای ترد امپراتور ضرری ندارد. و از اینجا بود که شش ماه بعد کاردینال ایسیدوروس با پنجاه تن از کشیشان و سربازان به قسطنطینیه رسید. آوازه ورود او در همه‌جا پیچید. اما اهالی حتی پیشتر از ورود او برس وی

خشمگین بودند.

از این رو و قتی که مراسم عشای ربانی برپا شد و امپراتور از دست کاردینال رومی نان و شراب گرفت، مردمان فریاد برآوردند که به آنها خیانت شده است و آنها را تسليم دشمنان کردند، و چون نام پاپ در دعای عشای ربانی برده شد، همگی با فریاد بلند ناخشنودی و ناهمداستانی خود را اعلام داشتند.

پس از این مراسم نامبازک کلیساپی، مردم مترجر و ناخشنود در کوی و بزرگ پراکنده شدند. فرستاد گان پاپ، اتحاد کلیساهاي ارتدوکس و کاتولیک، و (محرمانه) امپراتور خود را منفور و مطرود شمردند. گرانددوک نوتاروس که از حیث مقام دومین کس پس از امپراتور بود، مردمان خشمگین و ناراضی را تشجیع کرد. او و دسته‌ای از نجبا سخت مخالف اتحاد بودند و شعارشان این بود: «دستار سلطان محمد بهتر از شبکله قرمز کاردینال است.» این نکته کلام و شعار دهان به دهان همه‌جا پرگشت.

کلیساي باشكوه سانتا سوفيا، چنانکه گفتی طاعون زده شده است، از جمعیت تهی شد. گروه انبوھی که معمولاً در کلیسا اجتماع می‌کردند، راه میخانه‌ها در پیش گرفتند. به جای نماز و دعا در کلیسا در گوش و کنار خیابانها می‌ایستادند و به موعظه کشیشان موهوم

پرست و خیالباف گوش می‌دادند.

سخن کشیشان این بود: «یکی از فرشتگان خدا شما را حمایت خواهد کرد. کفار ممکن است به شهر درآینند، اما فرشته‌ای آبی پوش از آسمان فرود می‌آید و آنان را دور می‌سازد.»

در برابر دشمنی نیرومند، دین میان مردم قسطنطینیه اختلاف و پراکندگی ایجاد کرده بود، و خونسرد و بی‌علاقه به کار دفاع و مقابله، در انتظار معجزه نشسته بودند.

وهمه این چیزها حاصل یاری گرفتن از فقط پنجاه تن مرد از کلیسای کاتولیک بود!

امپراتور احتیاجی شدید به مردان جنگی داشت. او که مردی کامل و پخته و، به سبب نجابت و ملایمت ذاتی، مدلیر و مدبیر بود، ناگزیر بود بداند که با شماره آخرین کسی که حاضر به جنگ می‌شود، چه اندازه سرباز می‌تواند از رعایای خویش فراهم آورد؛ و از هیچ کوششی در این راه فروگذار نکرد. به هر خانه‌ای سرکشید و از هر مردی از استعداد و میل او برای سلاح گرفتن و دفاع شهر هنگام بروز خطر پرسش کرد.

این تحقیق و بازرگانی را امپراتور به معتمد خویش

فراترا واگذار کرده بود. فراترا با رقم درست هر دان جنگی نزد امپراتور بازگشت. اما این رقم رضایت‌بخش نبود. از جمعیتی که تقریباً به صد هزار تن می‌رسید، فقط چهار هزار و نهصد و هفتاد تن اعلام داشته بودند که می‌خواهند و می‌توانند بجنگند. عاقبت‌سی و پنج هزار تن از هر دمان شهر که در سینین سر بازی بودند، تحت مراقبت و سرپرستی امپراتور برای دفاع نزد وی گرد آمدند. اما از این‌ان نیز، برخی از ترس و برخی دیگر از خشم کاری که امپراتور به کلیسای ارتدوکس کرده و کار دینال رومی را برای مراسم عشای ربانی به قسطنطینیه خوانده بود، از تصمیم خویش عدول کردند و باز پس نشستند.

بسیاری از نجباو اشراف شهر را، از بیم در محاصره افتادن، ترک گفته بودند. بسیاری از آنها که مانده بودند، با وفاو حاضر به جنگ تا آخرین نفس بودند. اما بقیه، مانند دوک نوتاروس، از اظهار وفاداری به امپراتور سر باز زدند و در پی آن بودند که بینند وضع چگونه می‌شود و به طرف غالب بپیوندند. ثروت خویش را مخفی ساختند و بینوايان شهر را در گرسنگی رها کردند. فراترا می‌دانست که اگر اشراف پولهای مخفی کرده خود را بد دولت بدهند، می‌توان سپاهیانی مزدور برای دفاع از شهر تجهیز کرد.

(در آن روز گاران هیچ‌یک از کشورهای اروپایی سپاهیان ثابت نداشتند. وقتی که جنگی روی می‌داد، مردمان را به مزدوری به جنگ روانه می‌کردند. سربازان حرفه‌ای از هر ملتی نیز در دسترس بود، جزاً این‌که مزد آنها نسبت به مردمان کشوار مزدور گیرنده بسیار بیشتر بود.)

امپراتور وقتی گزارش فرانزا را در باب مأموریت خود شنید که: «در تمام شهر جز مشتی مردمان که برای زن و فرزند و خانه خود حاضر به جنگ‌اند کسی دیگر را پر وای جنگ نیست»، چهره درهم کشید.

فرانزا آهسته افزود: «این رازی است که باید میان من و شما بماند!» و این راز تا چهار سال پس از سقوط قسطنطینیه، که فرانزا داستان چگونگی کوشش امپراطور را برای دفاع شهر و رهایی آن از چنگ دشمن نوشت، فاش نشد.

جنووا بیها به طرفداری از امپراتور یک گروه چهار هزار تنی از مردان جنگجو را برای یاری او، به وی پیشنهاد کردند. اما نه یاری از آن‌گونه که ونیزیان کردند و پس از پیروزی شهر را تاراج کردند. اینان نیز البته جنگجویان مزدور بودند، اما هانند و نیزیان برآن نبودند که در صورت پیروزی ناجوانمردی کنند. تنها و بزرگترین شخص کارآمد برای مدافعان، جان‌زوستی -

نیانی^۲، ناخدا بی بود که در ۱۴۵۳ میلادی (۸۵۷ ه) با کشتی رسیده بود. ژوستی نیانی مردی درشت‌اندام و نیز و مند و نجیب‌زاده بود که سر بازی پیشه کرده و به میل شخصی برای جنگ و دفاع از حق امپراتور آمده بود. هفت‌صد تن مرد جنگی با خود آورده بود که از آن میان چهار‌صد تن سر بازان زره پوشیده و سوار نظام ورزیده جنووا بی بودند.

اگر سپاهیان آسمانی هم از عالم بالابه کرده خالکترد امپراتوران می‌آمدند، آن قدر شادمان و خوشوقت‌نمی- شد که از ورود این هفت‌صد مرد شد. امپراتور، ژوستی- نیانی را فرمانده کل قوا کرد و وعده داد که پس از اتمام جنگ جزیره زیبای لسبوس^۳ را به پاداش بهوی بیخشند. و به آرامی به فرانزا گفت: «ژوستی نیانی مرد خوبی است و من می‌توانم با او کار کنم.»

فرانزا بالحنی که بدگمانی از آن آشکار بود گفت: «این کار و شغل اوست و برای مقاصد خاص خویش می‌جنگد.»

امپراتور سخن نخستین خود را تکرار کرد که: «ژوستی نیانی مورد اعتماد است و چشم امید من به اوست.»

گذشته از جنووا بیهای گالاتا و مردانی که ژوستی

2) John Giustiniani

3) Lesbos

نیانی با خود آورده بود، هزار و شصت تن و نیزی و غریبان دیگر که چند نسل بود در قسطنطینیه می‌زیستند، به باری امپراتور شتافتند، زیرا جنگ بازندگی و مرگ خود آنان ارتباط داشت. همچنانکه برای یونانیان وضع چنین بود، و هنگامی که روز آزمایش فرار سید، بسیاری از آنان شجاعت خود را به ثبوت رساندند.

کار بعدی امپراتور احضار دو تن خارجی معروف بود که در قسطنطینیه می‌زیستند و هریک در کاری استادی و مهارت داشتند. یکی از آنان موسوم به یوهان گرفت^{۴)} که آلمانی ای زیرک و معدنکار بود، بیدرنگ ترک امپراتور شتافت و اظهار خدمت کرد. اما دیگری که از اهالی مجارستان بود و اوربان^{۵)} نام داشت و در کار توپخانه و توپریزی خبره و متخصص بود، ترد ترکان گریخته و خود را در اختیار آنان گذاشته بود.

گرفت که به سبب دیر زیستن در قسطنطینیه، یونانی را به آسانی حرف می‌زد با خشونت به امپراتور گفت: «حقوقی که تو می‌دهی کم است. اوربان بزرگ جنه است و شکم خویش و خوردن را دوست دارد. اکنون برای ترکان کار می‌کند که مزد او را پول یا تازیانه، هر کدام او را بیشتر خوش آید، می‌دهند.»

امپراتور زیر لب گفت: «پاداش اوربان جز سکه‌ای

زرنیست.» اور بان سابقًا عقیده خود را در باب پختن توپ عظیمی برای دفاع قسطنطینیه به امپراتور گفته بود. اما قسطنطینیه دار تمام صندوقها یش پولی برای پرداخت مخارج کاری که اوربان پیشنهاد می‌کرد، نداشت. شبها سرد بود و امپراتور اجازه افروختن آتش در قصر بلاخرنی نمی‌داد. اتفاقهای قصر را به شیوه بسیاری از خانه‌های امروزین از زیر کف گرم می‌کردند. اما این زمان چوبهایی را که برای گرم کردن کف اطاق بایست به کار رود، برای پختن نان، به نانواییها برده بودند. امپراتور در سرتاسر زمستان، از هر کجا که میسر بود خواربار فراهم آورده و اندوخته بود تا در مصیبی که در بهار احتمال وقوعش می‌رفت، در نماند و برای آن مشتی جنگجو تیروکمان، تفنگ و سپر از سلاح خانه فرمستند.

سدی شناور، از زنجیری مستحکم که چوبهای بلند و ستبر بر آن استوار شده بود، ساختند. گفته‌اند که هر یک از حلقه‌های آهنین زنجیر به بزرگی و ستبری یک لنگه پای ژوستی نیانی بود. زنجیر یا سد شناور برای آن بود که در هنگام خطر در آب اندداخته شود و دهانه زرین شاخ را با آن بینندند، و هر کشتنی را که به بندر وارد می‌شود، مجبور سازند که سهم خود را در خدمت عمومی به شهر و مردمان شهر ادا

کند. امپراتور اعلام کرده بود: «کشتی از هر کجا باشد و بارش هرچه باشد، بدان نیازمندیم.»

بدین گونه، شش ماه در فراهم آوردن وسایل جنگ و خواربار گذشت، بی‌آنکه خوابی ه چشم مردمان آمده باشد. مردمان ناراحت و عصبانی بودند. فرانزا دلتنگ و افسرده بود. اما دوک نوتاروس کناره گرفته بود. امپراتور هر روز با ژوستی نیانی و یوهان گرانتدر باب دفاع نظامی شور می‌کرد.

امپراتور هنوز ذخیره‌ای از نیرو و قدرت برای دفاع شهر در اختیار داشت و آن باروهای مستحکم شهر بود. این باروها که در قرن پنجم میلادی ساخته شده و در قرون متوالی مرمت و از نوبنا شده و مستحکم شده بود، این زمان سرحدات امپراتوری بیزانس به شمار می‌آمد. طول این باروهای ظاهرآ غیر قابل تسخیر می‌نمود، به بیست و دو کیلومتر می‌رسید و از سه رده تشکیل می‌شد. و بسیار مستحکم و بهترین و قویترین باروهای دفاعی در میان شهرهای اروپا بود. جهانیان همچنان به استحکام وغیرقابل سقوط بون آن اطمینان داشتند.

باروها در سه قسم ساخته شده بود: در غرب یا در امتداد خشکی، در امتداد ساحل دریای مرمره، و در امتداد ساحل زارین شاخ.

باروی طرف خشکی از کاخ بالاخرنی تا دریای مرمره در حدود ده کیلومتر کشیده شده بود. باروی درونی این قسمت که باروی بزرگ نامیده می‌شد از دوازده تا بیست و یک متر ارتفاع و از چهار تا یازده متر ضخامت داشت و از سنگهای سخت مختلف ساخته شده بود و برجهایی چند پشت آن قرار داشت. باروی بیرونی که نیز برجهایی داشت، از باروی درونی کوتاهتر بود. میان دو باروسکویی به بلندی پانزده متر بود که سربازان در صورت سقوط باروی بیرونی یا پدید آمدن رخنهای در آن، می‌توانستند بر آن اجتماع کنند و به دفاع پردازند. و اینجا بود که جنگ نهایی و تن به تن انجام می‌گرفت.

آن سوی باروی بیرونی خندق بود که هجده تا بیست و یک متر عرض آن بود و در هیچ‌جا کمتر از ده متر عمق نداشت. در هنگام محاصره، پل متحرک رابکلی بلند می‌کردند. دیوارهای تن خندق از سنگهایی چنان صاف و لغزشی ساخته شده بود که ممکن نبود جا پایی برای بالا رفتن در آن پیدا کرد. لوله‌های آب در خندق کار گذاشته و از انتظار مخفی کرده بودند که برای آب انداختن از خندق یا رساندن آب به محاصره شدگان به کار می‌رفت. وجود این لوله‌ها در خندق از اسرار دولتی و نظامی بود و فقط امپراتور و

معدودی خاصان مورد اعتماد از آن اطلاع داشتند.

در باروهای طرف خشکی هفت دروازه وجود داشت که هریک در داستان غمانگیزی که پرده از آن برمی گیریم سهمی جانسوز دارد.

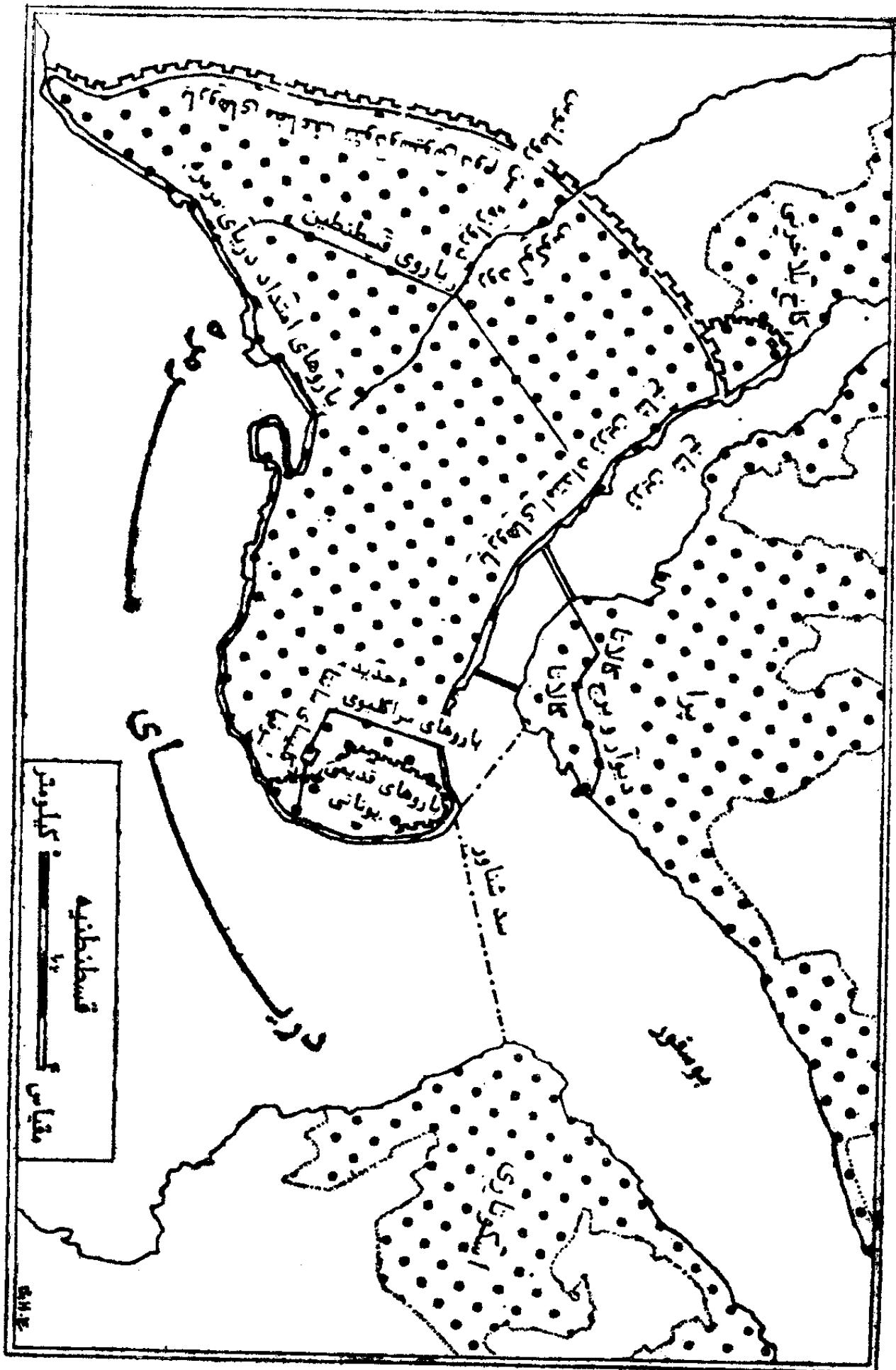
باروهای طرف دریایی مرمره پستتر از باروی جانب خشکی بود. زیرا دریا خود نوعی مانع طبیعی بهشمار می رفت. اما باروهای طرف زرین شاخ از این پستتر بود، زیرا به سبب زنجیر کلان یا سد عظیم شناوری که مدخل بندر را حمایت می کرد، باروی ستبر و مستحکم در این قسمت را لازم نمی دیده بودند.

این وضع باروهای قسطنطینیه بود.

در نظر آورید که پیش از اختراع توپ، معنی کوشش در غلبه بر باروها چه بوده است در نخستین قدم دشمن با خندق پر از آب و در حقیقت رودخانه‌ای عمیق با دیوارهای صاف و لغزندۀ، رو برو می شد.

اگر تدبیری به کار می زد و از خندق می گذشت و از دیوار صاف بالا می رفت، تازه با باروی بیرونی رو برو می شد.

اگر دیوار کوبی ساخته می شد که بتواند بارو را خراب کند یا رخنه‌ای در آن پدید آورد، یا فردبانی که بتواند از بارو بالا روند، پشت بارو، مدافعان جنگجو منتظر و آماده کارزار ایستاده بودند.



یونانیان آماده جنگ می‌شوند [۱۲۳]

پس از همه این موافع، با باروهای درونی رو به رو می‌شدند که خود به تنها یکی بزرگترین وسیله دفاعی بود که به دست بشر ساخته شده بود. هزار سال بود که این باروها موج حمله جنگاوران متعرض را دور ساخته بود.

سلطان محمد دوم اطمینان به پیروزی نداشت.



۱۴

ترکان آماده جنگ می‌شوند

آوریل ۱۴۵۳ (مطابق ربيع الاول ۵۸۵۷). در رسیده بود. چادر سرخ و زرد سلطان محمد بر تپه مقابل دروازه سن رومانوس در دو کیلومتری آنسوی باروها و در فاصله‌ای که امپراتور از کاخ بالاخرنی می‌توانست آن را ببیند، افراشته شده بود.

قوای ترک شامل جنگاوران سواره و گروههای

پیاده بود که شمار هر یک به هزار تن می رسید. اردوی تاراجگران، تیراندازان، سنگ اندازان و نیزه داران در حرکت بودند. مردمان قسطنطینیه از باروها ناظر فعالیت و تجهیزات عظیمی بودند که پشت گالاتا بر تپه هایی، که چندی پیش کاروانها بی حامل خواربار از آن گذشته و به بازار بزرگ شهر آمده بودند، جریان داشت.

دها هزار دشمن پیش می آمدند. پیشاپیش همه سواران ترک بودند که جبهه های آنان همچون لفافی روی سبزه های کمرنگ دامنه تپه را گرفته بود و شمشیرهای کج آنها در نور آفتاب می درخشید. پشت سر آنان اسیران صرب و بلغار و مجار می آمدند. اینان را با تازیانه و سر نیزه به جنگ واداشته بودند. پس از اینان جنگجویان، مزدور مسیحی بودند که برای پول و مزد داوطلبانه بر ضد همکیشان خود می جنگیدند.

هر روز برشماره لشکریان دشمن افزوده می شد. در فاصله های معین، دسته های گاو که توپهای ترکان را می کشیدند، دیده می شد.

لشکریان ترک مشغول چادر زدن روی تپه های طرف مغرب شهر بودند. چادرها از انتهای شمالی بندر زرین شاخ (نژدیک کاخ بالاخرنی) تا دریای مرمره ادامه داشت.

هنگام روز تا چشم کار می‌کرد بر تپه‌ها، سر باز، اسیر، اسب، و گله‌های گاو دیده می‌شد. هنگام شب، شعله آتشی که از چادرها بر می‌خاست و برمه نزدیک زهین منعکن می‌شد، نیمدايرهای تشکیل می‌داد که مردمان شهر خیره و با تحسین آمیخته به وحشت بدان می‌نگریستند. ارتباط قسطنطینیه با دنیا خارج قطع شده بود. هیچ کس نمی‌توانست از شهر بیرون برود یا به شهر درآید.

بالای بوسفور، در محل دژ جدید «رومی حصار» هر کشتی حامل خواربار که از دریای سیاه می‌آمد مصادره می‌شد بر باروی دژ توپهایی کار گذاشته بودند که می‌توانست گلوله‌های سنگی به وزن سیصد کیلو گرم پرتاب کند. اگر کشتی مقاومت یا نافرمانی می‌کرد، توپها را بد سوی آن نشانه می‌رفتند. یک کشتی و نیزی را که از فرمان مصادره سر باز زده با یک گلوله غرق کردند و سرنشینان آن را که به آب افتاده بودند دستگیر ساخته نزد فرمانده خود بردند همه آنان را کشتند و اجسادشان را از میان دونیم کردند. ناخدا کشتی را نیز بر سر شمشیری زدند.

از اتفاق، این ناخدا همان کسی بود که فراترا نه ماه پیش با کشتی او به دریای سیاه سفر کرده بود. اما گفتنی صد سال از آن مسافت گذشته و شاهزاده خانمی

که در انتظار شوهر آینده بود، بکلی فراموش شده است. این سفاکی به زیان ترکان تمام شد. و نیز یهای قسطنطینیه و جزایر نزدیک که بیشتر فقط برای تفریح و خوشگذرانی در آنجا مانده بودند، این زمان خود را از صمیم قلب در اختیار یونانیان قرار دادند و بر ضد سلطان ترک به جنگ برخاستند.

مقر سلاطین دو ملت مخالف، مانند اخلاق و روحیات افراد آنها با یکدیگر متفاوت بود. سلطان محمد در چادری ابریشمین و راه راه زندگی می‌کرد و امپراتور در کاخ کهنہ بالآخرنی، ترکان ملتی جوان و نیرومند بودند، اما یونانیان ملتی کهنہ و وامانده که این زمان همچنان در عالم گذشته زندگی می‌کردند. روح و دلشان مرده بود.

ترکان، چوپان، جنگجو، صحراء گرد، و راهزنی بودند که یکشیه ره صد ساله پیموده و در اندک زمان لشکریانی فاتح از کار درآمده بودند بنابر عادت، در خوراک صرفه جو بودند و لب به هیچ مسکری نمی‌آوردند. از لحاظ نظامی بهترین سربازان جهان بودند. با انضباطی سخت و خشن بارآمده و مطیع محض فرمانده خود بودند. شخصیت فرد در جمع و به نفع آن ممحو بود. این انضباط سخت سربازان را فرمانبردار، خوشخو،

صبور، آرام، و شجاع کرده بود. اما آنجاکه پای دین
دز کار می آمد از جان می گذشتند و خشن و سر سخت
می شدند. و این انگیزه آتشین را برای مراحل نهایی
جنگ حفظ می کردند.

زبدۀ لشکریان سلطان را سواره نظام تشکیل می داد
که آنان را «سپاهی» می نامیدند. سواران زره می -
پوشیدند، شمشیر کج می بستند، و نیزه‌ای دراز و گرزی
به آهن گرفته داشتند که می شد آن را از دور پرتاب
کرد. کوفتگی و درماندگی سرشان نمی شد. بسا از تیغ
آفتاب تا فرونشستن آن تا صد و پنجاه کیلومتر راه را
سواره طی می کردند و چون همیشه اسبان یدک و آزاد
دبال لشکریان کشیده هی شدند، هر سواری می توانست
در موقع لزوم، هنگامی که اسبش گرفته و مانده می شد یا
صدنهای می دید، اسب خود را با یکی از آنها تعویض
کند. سوار ترک می توانست پیاده بجنگد، اما اسبش بایست
تردیکش باشد. وقتی که حمله پیاده نظام با موفقیت
رو به رو نمی شد، سواران (سپاهیان) عقب نشینی آنان را
تأمین می کردند، و جای آنها را می گرفتند.

افسان و فرماندهان لشکریان سواره مردانی
سرشناس و مهم بودند. لباسشان فاخر و چادرشان عالی
بود. از بالا زدن آستینهای جبهه خز و گرانقیمت خود
برای گرفتن نعل اسب یا محکم کردن آن پرواپی

نداشتند، و این کاری بود که فرماندهان مسیحیان - اگر هم می‌توانستند کمتر بدان تن در می‌دادند.

سلطان محمد به سربازان مزدور مسیحی حقوق و پاداش خوب می‌داد، در حالی که امپراتور از عهده‌این کار برنمی‌آمد. گذشته از این مهندسانی کاردان داشت که به آنان حقوق بیشتر و بهتر می‌داد و پیمان شکنی اوربان مجارستانی نسبت به امپراتور از همین رو بود. اگر سربازی یا فرماندهی یا کسی از سپاهیان، گستاخی یا نافرمانی می‌کرد، پاشاها با شمشیری که به پشت آنان فرو می‌بردند، به کارشان وا می‌داشتند.

اما آنچه نیروی نظامی ترک را سرآمد و بیمامنند ساخته بود، وجود «ینی چریها» (تازه سربازان) بود. اینان اصلاً عیسوی زادگانی کمتر از پانزده سال و خوش بنیه و قوی بودند که ترکان هنگام تسخیر دهکده‌ها و شهرهای مسیحی، آنان را برگزیده و برای تربیت نظامی به میان خانواده‌های ترک در آسیا می‌فرستادند. مریبان آنها را، که جوان و نیرومند بودند، به انضباط سخت نظامی و عقاید اسلامی پرورش می‌دادند، چنانکه دین و پدر و مادر قبلیشان را از یاد می‌بردند و از دوری آنان متأثر نمی‌شدند. در واقع، باید گفت که ینی چریها از همه دیگر سربازان ترک نسبت به مسیحیان خشنتر بودند.

ینی چریها «گروههای ضربت» به شمار می‌آمدند.
تریبیت سپاهی سخت و خشن از هر گونه می‌یافتند. لباس
و خوراکشان از بقیه لشکریان بهتر بود.

تریبیت ینی چریها بی‌شباهت به ترتیب کماندوهای
امروز نبود. آنان را وامی داشتند که کارهای بدنی سخت
بکنند، زمین بکنند، بارهای سنگین ببرند. با غذاهای
اندک و درشت بسازند، کارهایی بر جسته و نمایان با
تحمل رنج و بر دباری فوق العاده انجام دهند، و هر-
فرمانی را چشم بسته و بی چون و چرا اجرا کنند. پس
از پایان این تریبیتهای سخت، برای پذیرفته شدن و وارد
شدن در گروههای نظامی، رسم این بود که فرمانده
ضربه‌ای چنان سخت بر سر تازه سرباز می‌کوفت که گیج
و خون‌آلود بر زمین می‌افتد.

وقتی که ینی چری میان غیر نظامیان راه می‌رفت،
هیچ گاه نمی‌باشد آهسته و کند راه برود. مهی‌باشد
عصایی سفید در دست بگیرد، چنانکه همگان او را
 بشناسند در جنگ کلاهی سفید به سر می‌گذاشت و
 مجبور بود که متواضع و مؤدب به آداب سربازی
 باشد.

هر گز هیچ نیروی نظامی در جهان، چنین شهرتی
در بیان‌کنی و قابلیت جنگجویی و فداکاری در راه مقصود
به دست نیاورده است. در آغاز، این گونه سربازان از

شش هزار تن بیشتر نبودند، اما در زمان سلطان محمد دوم شماره گروه ینی چری که به قسطنطینیه حمله برد به دوازده هزار تن افزایش یافته بود. پیروزی‌نها بی‌بر دشمن کار ینی چریها بود. شهرتی چنان عظیم به دست آورده بودند که صرف حضور آنان در میدان جنگ، خون در تن دشمن می‌افسرد و آنان را وحشت زده می‌ساخت.

برای این لشکر عظیم، دین در درجه‌اول اهمیت، و پیشتر و برتر از شخص و خانواده و ملت بود. هنگام غروب، همه کس از فرماندهان و سربازان، دردشت و سیع زانو بر زمین می‌زدند و نماز می‌گاردند. سلطان بر سجاده خویش با شمشیری که رو به قبله قرار داشت نماز می‌گارد. روز جمعه که روز مقدس مسلمانان و تعطیل عمومی است، هیچ صدایی نه در جنگ و نه برای تدارک جنگ در نمی‌آمد. «هر که در راه خدا بجنگد، چه پیروز گردد و چه شهید شود، پاداشی بزرگ خواهد داشت.» مطمئن‌ترین وسیله بخسوده شدن گناهان فردی مسلمان، شهید شدن در جهاد و در راه خدمت و پاداش چنین شهادتی بهشت است.

شب پیش از جنگ، برای آنکه شور و هیجان در سربازان برانگیزند، سلطان در ویشان را به چرخ و رقص می‌خواند. چرخ در ویشان بنابر اصولی ثابت است

و هر گردش و چرخ رمز و نشان معینی است.

درویشان در جامه‌های سیاه بلند که دامنی فراخ داشت، دستار برسر، و نیمتنه‌ای کوتاه در بر، در خطی طویل به اردو درمی‌آمدند، و با موج و نوسانی آرام و در سکوت محض به جانب سربازان حرکت می‌کردند.

بزرگ و رهبر آنان با آهنگ خفیف‌دايره زنگی، آهسته برپاشنه پای راست که بر هنر بود آغاز چرخیدن می‌کرد. سرش روی بازوی راست خم، دستها یش باز و کشیده و چشمانش در حال جذبه نیم بسته بود. آنگاه درویش دیگر به همین منوال شروع به چرخیدن می‌کرد، و پس از او دیگری و دیگری ... تا آنکه همه آن خط طویل به چرخ درمی‌آمد، چنانکه گفتی همه جهان به چرخ دارآمده است.

هر لحظه به سرعت چرخش افزوده می‌گشت و در این حال دامن فراخ آنان بالا می‌رفت و در خطی افقی به چرخ دارمی‌آمد، تا آنکه راست بر یک پاقرار می‌گرفتند. آنگاه در دایره‌ای گرد دایره‌ای دیگر سماع کنندگان گرد یکدیگر می‌گشتند و همچنان برسرعت چرخ می‌افزودند، بی‌آنکه دست و بازو یا دامنشان به یکدیگر برخورد کند. اندک‌اندک چهره آنان تغییر وضع پیدا می‌کرد و کم کم به سرگیجه دچار می‌شدند. یک ساعت و نیم همچنان در دایره‌ای گرد دایره دیگر و

هر لحظه تندتر و تندتر می‌چرخیدند. در این حالت زمین زیر پای خویش را از یاد می‌بردند و به هیچ چیز جز خداوند نمی‌اندیشیدند.

سر بازان از دیدن این رقص و شور و جذبه، از خود بی خود و دیوانه می‌شدند و برای هر گونه ستم و قساوتی در جنگ – کشتار زخمیان، اسب تاختن بر اجساد و لگد کوب کردن آنها، و جدا کردن سرو دست از تن‌ها آماده می‌شدند.

لشکریان سلطان مرکب بود از دوازده هزار یعنی چری، بیست هزار سواره، صد هزار پیاده، و گروهی بیشمار اسیران جنگی و چوپانان که به صدای شیپور به نبرد می‌شتافتند. بر روی هم عده لشکریان سلطان، چنانکه فراترا برآورد کرده بود، به دویست و پنجاه هزار تن می‌رسید، حال آنکه مسیحیان هفت یا هشت هزار تن بیشتر نبودند و می‌باشند از باروهای شهر در طول بیست و چهار کیلومتر دفاع کنند.

پشت سر لشکریان دشمن، توپهای سنگین ترکان کشیده می‌شد. سرتاسر روز دسته‌های گاو توپهایی را که ترکان در مقابل باروی طرف خشکی کار گذاشته‌اند بر روی تپه‌های گالاتا می‌آوردند. توپها در تمام طول بارو با آرایش جنگی کار گذاشته شد.

امپراتور برای کوچک شمردن کار ترکان و تحقیر آنان، دستور داد که هزاران مرد از کشتی نشینان، که بیشتر آنها و نیزی بودند، به صدای طبل و آواز نی بیرق-های خود را باشان شیر سن مارک برافرازند و در طول باروی قسمت خشکی از این سو به آن سو خشن و خشک حرکت کنند.

این البته فقط تظاهر و نمایشی بیش نبوده و با اینهمه سلطان محمد آن را از تپه قرارگاه خود با ناراحتی و اضطراب می‌نگریست. محمد اطمینانی به پیروزی نداشت.

آیا مقدر است که سلطان محمد آن مردی باشد که دیوارهای تسخیر ناشدنی را درهم شکند، یا او نیز مانند دیگران مغلوب خواهد شد؟

سلطان در چادر ابریشمین خود خواب و آرام نداشت. تنها صدایی که از تپه قرارگاه او به گوش می‌رسید، شیوه‌گاه اسبی و صدای آهسته و منظم گامهای سرباز نگهبان بود. سلطان محمد برخلاف - الاف خویش مردی تریست یافته بود. اما در این شب کتابش نزدیک بستر نیمه باز مانده بود. از فرط ناراحتی مجال خواندن آن را نداشت.

با ناراحتی از بستر برخاست و صدراعظم خود،

خلیل پاشا را احضار کرد.

خلیل پاشا که فرمان احضار را شنید، دل در سینه‌اش تپیدن گرفت. زن و فرزندان را چنانکه گفتی سفری دراز در پیش دارد، وداع کرده و بوسید. وی کسی بود که دوبار به مسیحیان - شش ماه پیش، و شش ماه پیشتر از آن - اعلام خطر کرده و به آنان گفته بود که آماده جنگ شوند و آنان نیز آماده شده بودند، و این خیافت به ولینعمت بود. مسیحیان را دوست می‌داشت و با اینهمه از آنان خراج گرفته بود، و این خود آزمندی و وضعی بود.

وقتی که خلیل پاشا تزد سلطان بار یافت، رفتار سلطان بر حسب ظاهر آرام بود. بنابه رسم و عادت ترکان هنگام باریافتن به حضور سلطان، خلیل پاشا هدیه‌ای به حضور برد. جامی از سکه‌های زر پر کرده و به پای سلطان جوان ریخت.

سلطان هدیه را با حرکت سر پذیرفت. معمولاً سلطان با خنده و شوخی با وزیر خود بخورد می‌کرد، زیرا جوانی خوش هشرب و اهل سور و سور بود. امادر این شب بسیار سخت و تندریز اج شده بود و خطاب به وزیر که سر را پایین انداخته بود و از زیر چشم مراقب او بود فریاد برآورد: «مشاور گرامی من! من هدیه‌ای بزرگتر از این یعنی قسطنطینیه را از تو می‌خواهم!»

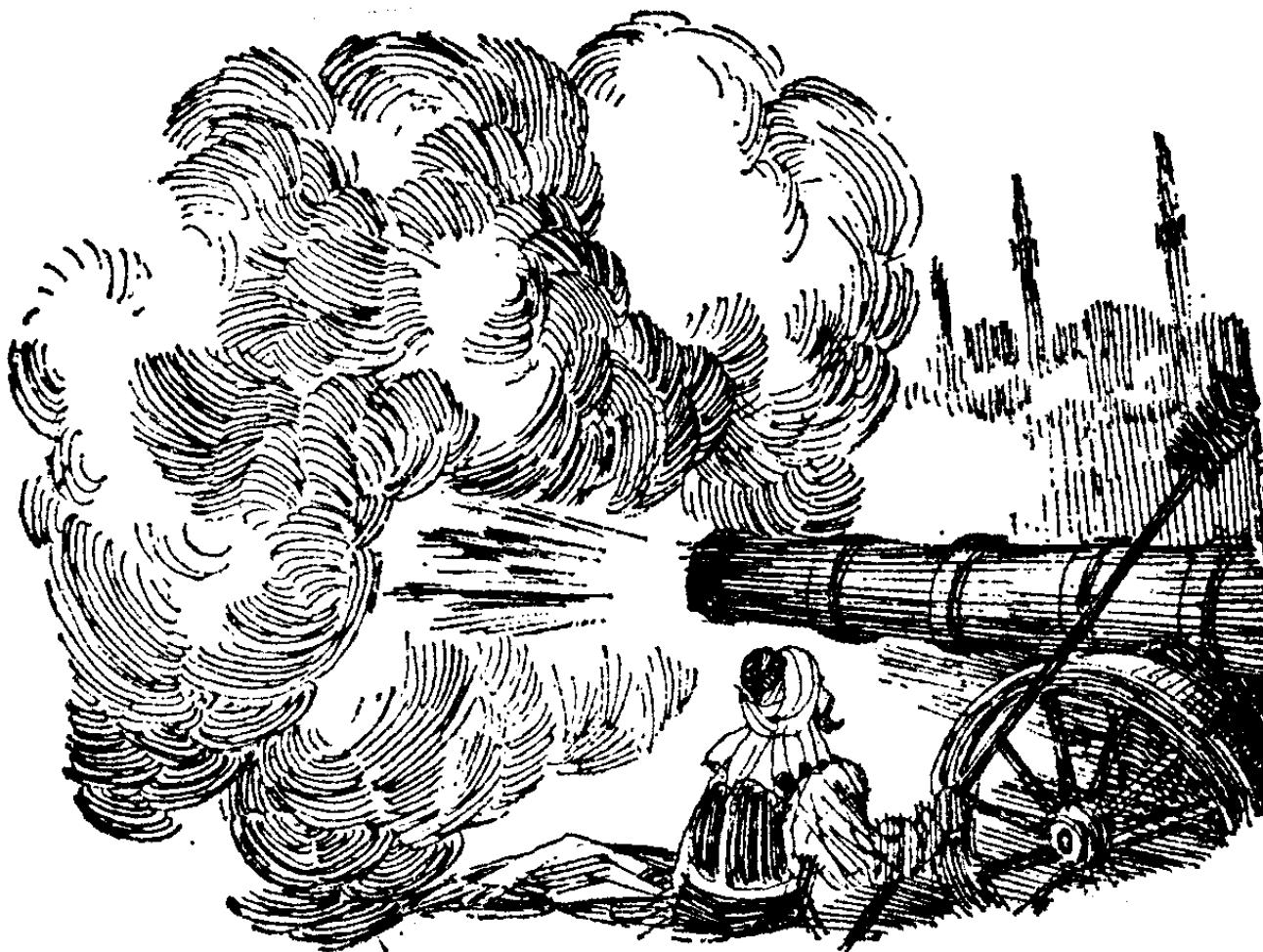
سلطان بزرگترین و برترین چیزی را می‌خواست که به هیچ روی امری مربوط به شخص خلیل‌پاشا و در اختیار او نبود. اما خلیل‌پاشا که پس از آسودگی خیال از جانب سلطان، چنان به ضعف دچار شده بود که نمی‌توانست روی پاهای خود بایستد، موفق شد که به آرامی در پاسخ سلطان بگوید: «اعلیحضرت! خداوندی که این همه سرزمهینهای وسیع را بخشی از امپراتوری تو کرده است، این یکی را نیز از تو دریغ نخواهد کرد. من و دیگر چاکران مؤمن و وفادار تو، با شادمانی جان و مال خود را در راه مقاصد اعلیحضرت فداخواهیم ساخت.» سلطان محمد که قوت قلب و اطمینان می‌جست، دلش آرام گرفت.

شبهای دیگر سلطان محمد بالباسی مبدل میان سر بازان می‌گشت تا بینند میان آنان سخن از چه می‌رود. اما اگر کسی او را به جای می‌آورد، جرئت اظهار مطلب را نداشت.

با سرداران خود به مباحثه و مشاوره می‌پرداخت و با مهندسان سؤال و جواب می‌کرد که: از کجا می‌توان به باروها حمله و در آنها رخنه کرد؟ در کدام نقطه می‌توان مین گذاشت؟ کجا می‌توان نردنیان گذارد و از بارو بالا رفت؟ اگر نقطه ضعفی در بارو هست کجاست؟

ماهها پیشتر با اوربان که از امپراتور گریخته بود، مشاوره کرده و از او پرسیده بود که آیا می‌تواند توپی بریزد که بتواند با یک گلوله سنگی بزرگ باروهای قسطنطینیه را خراب کند؟

وقتی که اوربان او را مطمئن ساخت که ریختن چنین توپی امکان دارد، سلطان کارخانه‌ای برای توپ‌بازی به راهنمایی و تحت تعلیمات او در ادرنه ساخت و مقدار فلزات لازم را خرید و پس از سه ماه توپی برجی و بسیار بزرگ دید که جثه آن چنان عظیم بود که باور کردنی نمی‌نمود که واقعاً توب باشد. این پیکر فلزی عظیم مهیب و کشنده بیدرنگ راه جنوب را (به سوی - قسطنطینیه) در پیش گرفت.



۱۰

محاصره

در اثنای آنکه ترکان آهسته آهسته گردانگرد
قسطنطینیه را می‌گرفتند، هیجان و اضطراب، پشت باروها
و درون شهر افزایش می‌یافت. زنان در میدان بازارگاه
و مردان در میکده‌ها از یکدیگر می‌پرسیدند:
ضریت جنگ چه وقت فرود خواهد آمد؟ امروز یا
فردا؟ آیا فردا خانه‌ای خواهند داشت که در آن

زندگی کنند؟

در سرتاسر زمستان اعصاب مردم قسطنطینیه تحریک شده بود.

زندگی همچنان ادامه داشت، مردان به کار می‌رفتند، دکانها بازبود، و بازار گانان در بازار در معاملات چانه می‌زدند. زنان به خانه‌داری سرگرم بودند و کوذکان در مقابل در خانه‌های کوچک خود بازی می‌کردند. خواربار کمیاب شد. کشتهایی که قرار بود از جانب مغرب با بارگلات در قسطنطینیه لنگر اندازند، نیامدند. گوشت فقط به سر بازان می‌رسید آن هم به مقدار بسیار کم. نان به تساوی میان همه تقسیم می‌گشت. اما امپراتور خواهش کرد که پیران مقداری از سهم خود را به جوانان، که بار جنگ بیشتر به دوش آنهاست، واگذار نماید. ضعفای قوم از ترس برخود می‌لرزیدند. توانگران آزمند اموال خود را مخفی می‌ساختند. خائنان در فکر آن بودند که به موقع وزنه هر طرف را سنگینتر دیدند با او بسازند.

اما دسته کوچک جنگجویان مشتاق نبرد بودند. همینکه ترکان به چادرهای خود ریختند، مقاومت بیشتر و سخت‌تر شد. و تیزیهای مزدور که کارشان نگهبانی و حفظ کاخه بالآخر نی بود، هر چه خطر نزدیکتر می‌شد.

آرامتر و سرخست تر می شدند. جنووا ایها، زبده ترین همه جنگجویان ناشکیبا، در انتظار جنگ بودند. یونانیان دیندار و مؤمن آماده مرگ در راه امپراتور و کلیسا بودند.

امپراتور هرگز دیگر بر تختش در کاخ بالاخرنی نشست. هر روز سوار بر اسب سرتاسر طول بازوها را دازدید می کرد. وسایل و تجهیزات دفاع را زیر نظر می گرفت و به مردمان در کارهایشان دل می داد. ناخدا ژوستینیانی و یوهان گرانت نیز سوازه در رکاب امپراتور خاکریزها و بازوها را آزمایش می کردند.

ژوستینیانی پایه های بارو را، آنجا که میان دروازه سن رومانوس و کاخ بالاخرنی بود، نشان داد و گفت: «ضعیفترین و خطرناکترین نقطه اینجاست. رودخانه لوکوس^{۱)} زیر بارور اسوان ساخته و راه باز کرده است.» یوهان گرانت نیز تصدیق کرد و گفت: «باید اینجا را مرمت کرد و مستحکم ساخت.»

امپراتور تا آخرین پیشیزی را که منابع ضعیف درآمد کشوار در اختیار او گذاشته بود، برای وسایل جنگ و تهیه سرباز مصرف کرده بود. هیچ کس در جهان آن روز نمی توانست باور کند که امپراتور را امکان مرمت

1) Lycus

و تعمیر و استحکام باروهای قسطنطینیه نیست! تصور کردند نبود که شهری که پیشتر چنان آباد و ثروتمند بوده است، بسختی از عهده دستمزد و حقوق کارگران و سربازان برآید.

اما این کار وظیفه و تعهدی مهمتر از هر چیز دیگر بود و امپراتور ناچار برای تأمین پول - اگرچه به بهانی لنگ گذاشتن کارهای دیگر تمام می‌شد - دست به کار شد. با صرفه‌جویی، فروش برخی چیزها، و بستن مالیات بر مردمان تا آنجا که ممکن بود، سرانجام با کمک فراترا موفق شد مبلغ هفتاد هزار سکه بیزانسی گردآورد. همه مقصود او چنانکه متخصصان تذکر داده بودند، مرمت و تقویت باروها بود؛ یعنی زندگی دوباره شهر. هیچ‌یک از این سکه‌ها برای مصرف دیگر نبود.

آنگاه امپراتور دو تن از مردان کلیسا - دو کشیش به نام نیکودموس - رودسی^۲ و مانوئل جاگاریس^۳ را فرا خواند.

کشیشان در جامه‌های سیاه‌خود، با چهره‌های رنگ - پریده که تضادی با رنگ قهوه‌ای ریش مجددشان پیدا کرده بود، آرام و موقر در حضور امپراتور ایستادند.

2) Nicodemus of Rhodes

3) Manuel Jagaris

امپراتور یکی از سه کیسه را که روی میز بود برداشت و به کشیشان گفت: «ما اینها را از صرفه جویی و پس از چهار ماه کار و کوشش وجستجو دارست قاسر قسطنطینیه به دست آورده‌ایم. این پولهای طلا برای آخرین دفاع از شهر در مقابل دشمنان است. ما شماراً معتمد و امین خود می‌شماریم و آنها را در اختیار شمامی گذاریم.»

دستورهای لازم برای حفظ ومصرف پولها داده شد و سپس یکی از کشیشها یک کیسه و دیگری دو تای دیگر را برداشت و آرام و آهسته از حضور امپراتور مرخص شدند.

اما هیچ‌گاه این کیسه‌های زر در مقصد نهایی آنها به کار نیامد. چند ماه بعد هنگامی که شیر به دست دشمن افتاد، برخی ازینی چریها آن سه کیسه هفتاد هزار سکه‌ای «با از زیر خاک درآوردند. کشیشان هر گر پولی را که به آنها سپرده شده بود، پس نداده، آنها را برای خود مخفی ساخته بودند. همان قسمت از جبهه که قرار بود با این پولها تقویت شده و مستحکم گردد، اول بار در هم ریخته شد، زیرا به کارگرانی که در آنجا کار می‌کردند، هر گر مزدی داده نشد.

در دوازدهم آوریل (دوم ربیع‌الثانی) توپهای دشمن با روهای طرف خشکی را گلوله‌باران کرد. توپ

بزرگ به کار افتاد و پایه‌های شهر و باروها به لرزش و تکان درآمد.

در طی هفته‌های پیش، هر دم قسطنطینیه ترکان را دیده بودند که اجتماع می‌کنند. چنانکه گویی برای رژه‌ای آماده می‌شوند. نخست با شادمانی و خوشحالی فردیک خاکریز و بارو گرد آمدند. اما ترس آنان را فرا گرفت و با ناله و فریاد از آن دور شدند و در کوچه‌های تنگ شهر خریبدند. در سانتا سوفیا، که چندی پیش چنان توهین و بی‌اعتنایی بدان کرده بودند، ازدحام کردند، و تصویر مریم بر سر گرفته، در کلیسا حرکت کردند.

اما چشمان مریم در مقابل این لابه خود پسندانه و خوش رعدآسای توپها که همچنان ادامه داشت، بسته بود.

روی باروها جنگجویان و فرماندهانشان بی‌هراس و با جدیت سرگرم دفاع از شهر بودند. مدافعان نمی‌توانستند، متقابلاً به ترکان تیراندازی کنند، زیرا مهمات آنها محدود بود و بایست برای روز خطرناکتری که می‌دانستند، در پیش است، ذخیره شود. گذشته از این، توب سنگینشان از ترس این که مبادا نیروی انفجارش باروهای کهن را که بر روی آن نصب بود بلرزا ند و درهم شکند، هرگز مورد استفاده قرار نگرفت.

اما آنچه از دست مشتی جنگجو بر می‌آمد، دلیرانه انجام دادند. این زمان که هنگام کار در رسیده بود، یونانیان و ونیزیها و جنووا بیها همگی بدون استناد لیر و از جان گذشته بودند. ژوستی نیانی و امپراتور بی‌آنکه از کوفتگی چین به چهره آورند، نمی‌خواهیدند و همواره در هرجا، اولی برای اداره جنگ و دادن دستورهای لازم و دومی برای دل دادن و نیر و بخشیدن به مدافعان، حاضر و ناظر بودند.

هر روز و همه‌روز و سرتاسر روز تپهای ترکان به گلوله باران و تخریب ادامه دادند. تا آنکه قسمت بزرگی از باروی بیرونی درهم شکست و فروریخت. اما شب هنگام یونانیان خریده و سینه‌های آن سو، پشت دیوار رفتند و با استفاده از تاریکی شب رخنه‌ای را که در دیوار ایجاد شده بود، مرمت کردند. سنگها بی را که از دیوار فرو افتاده و شکسته بود پرداشتند و از هر جا که ممکن می‌شد، سنگ آوردند و به جای آنها نهادند. تشكهای بسیار را به هم بستند و با عدل‌های پشم و پوست، گاو در نقاط ضعیف نهادند تا اثر ضربت گلوله‌ها را خفیفتر کنند.

هر روز در سپیده‌دم، ترکان باروها را در نقطه‌ای که اروز پیش خراب کرده بودند، مرمت شده و ظاهرآ به استحکام روز قبل می‌یافتد.

ناگزیر برای اینکه مدافعان را سرگرم و مشغول بازند، به جانب باروهای طرف دریا رفتند و نردبان بلندی به بارو گذاشتند اما قیر مذاب و سرب گداخته بر سرشار ریخته شد و سوزان و نالان خودرا به دریا انداختند.

وقتی که در صدد نقب زدن از زیر بارو برآمدند، یوهان گرانت، که آواز خطر را به گوش شنید، چهار نعل به قصر بالاخرنی تاخت و از امپراتور درخواست کرد که بد محل واقعه بیایند. این زمان رفیق یکدیگر بودند و تشریفات و آداب از میانشان برخاسته بود.

امپراتور بیدرنگ سوار شد و به دنبال گران特 بر روی سنگهای ناهمه‌وار به حرکت درآمد، و چون به «دروازه کج»؛ میان کاخ بالاخرنی و دروازه سن رومانوس رسیدند، توقف کردند.

گران特 از اسب فروجست و گوش خود را به زمین چسبانید و آهسته گفت: «گوش کنید» در همین حال صورت پهن او از خشم سرخ شده بود.

طمئناً صدای خفیفی از کنده شدن خاک شنیده می‌شد. گران特 به رفیق خود تبسمی کرد و نقشه‌خویش را برای او شرح داد.

مدافعان بی‌آنکه در انتظار فرا رسیدن شب بمانند

گوگرد در نقب دود کردند تا همه کسانی را که در نقب هستند یا بعداً بدان داخل خواهند شد، خفه سازند.

ترکان کوشیدند که چهارده جا زیر بارو نقب بزنند، اما هر بار و در هرجا نقشه و حمله آنها با گوگرد، مواد متعفن، و آتش و آب عقیم ماند. یک بار ترکان و یونانیان در نقب به یکدیگر برخوردن و جنگ تن به تن کردند. اما دشمن توفیقی به دست نیاورد.

مدافعان دلیر و گوش به زگ و آماده بودند. اما شبهای کوتاهتر می‌شد و این کوتاهی کار مرمت دیوار و مدت استفاده از تاریکی را می‌کاست. با روی پیروزی زودتر از آنکه تعمیر کنندگان بتوانند رخنه آن را بگیرند، فرو ریخت.

مردمان درون شهر همینکه خبر فرو ریختن بارو به گوششان رسید، برخود لرزیدند. به جای اینکه کمکی به دفاع شهر بکنند، تردکشیشان شتافتند و در کلیساها پنهان شدند.

در هجدهم آوریل، (هشتم ربیع الثانی) شش روز پس از گلوله باران، شکاف بزرگی در بارو پدیدآمد و دو تا از برجها سقوط کرد.

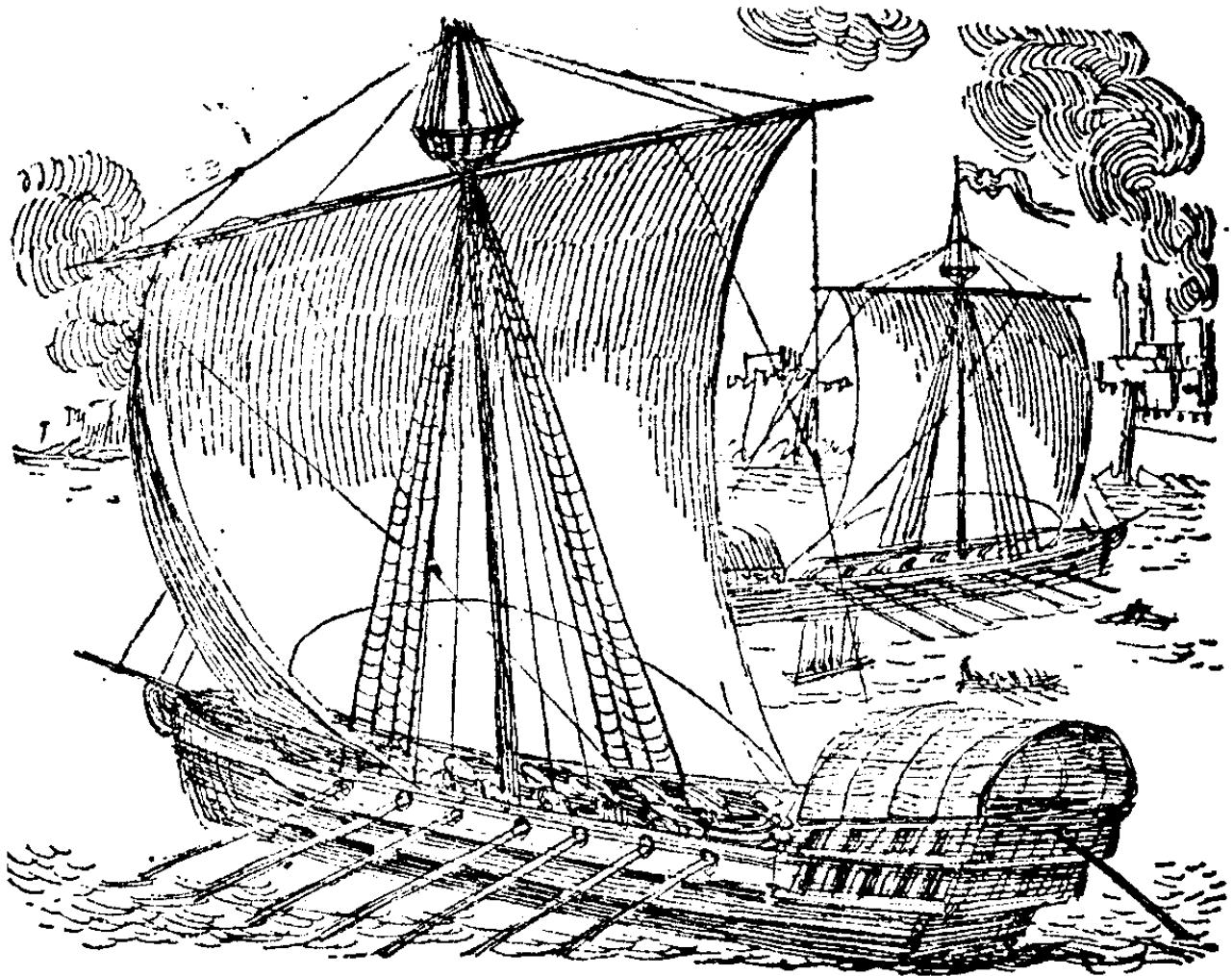
این توفیقی برای سلطان محمد بود، و بیدرنگ دستور داد که به شهر حمله کنند.

شب نوزدهم آوریل (نهم ربیع الثانی) پیاده نظام

ترک با فینه‌های قره‌زنان، سواران زاره‌پوشیده، تیر—
اندازان، و نیزه‌داران پیش آمدند. با قلابهای درازی
که به نیزه‌ها بسته بودند، شاخه‌های مو و عدل‌های پشم
و پنبه را که یوانیان با آنها رخنه‌های دیوار را
گرفته بودند، بیرون کشیدند و آتش زدند. اما هم‌افغان
دردم آتشها را خاموش کردند. سربازان ترک کوشیدند
که از بارو بالا روند اما یونانیان آنها را پس زدند و
تلفات سنگینی به آنان وارد ساختند. چنانکه فریاد
زخمیان آنها در خانه‌های شهر به گوش زنانی که در
برابر تصویر مریم زانو زده بودند و دعا می‌خواهندند
رسید.

در بحبوحه و شدت جنگ، خواب به چشم هیچ کس
نرفت.

در مدت چهار ساعت جنگ شدید شبانه، ترکان
دویست تن کشته دادند و سلطان محمد مجبوار به عقب—
نشینی شد و با خشم به شکست تن درداد.
مشتی از جان گذشته، صد هزار سپاه مهاجم را باز
پس راندند.



۱۶

کشتیهای فاتح

برخورد بعدی در دریا روی داد. نیروی دریایی ترکان از سایر نیروهای جنگی آنها ضعیفتر بود. اگر خداوند زمین را به آنان داده بود، در عوض دریا را به مسیحیان واگذارده بود. ترکان مردمانی صحرانشین واز دریا و راههای آبی بیگانه بودند. سوارکارانی زیر دست و عالی، اما در کار کشتیرانی و کشتی‌سازی عامی و بی

اطلاع بودند. این نکته سلطان را نومید نساخت. البته شهری را که در محاصره گرفته بود، تزدیک بود که از گرسنگی از پای درآید، اما کشتهای نجات و حامل خواهاربار و سرباز هر لحظه ممکن بود از غرب برسد و ترکان را شکست دهد.

سلطان محمد برای مقابله با چنین پیشامدی، کشتهای جنگی فراهم آورد. از مصر و سوریه و بالای تنگه بوسفور و از هر بندری که ممکن بود کشته کرایه کرد. مجموع کشتهایی که فراهم کرده به سیصد هی رسانید، اما چگونه کشتهایی! غیر از هجدۀ کشته جنگی که بی‌سلاح و مردان کارزار بود، بقیه، کشتهای کوچک رو باز بودند.

کشتهای دشمن در وضعی آشفته و نامرتب به جانب قسطنطینیه به حرکت درآمدند و از هلسپونت و بوسفور با آواز شیپور و طبق غوغای سرنشینان خودش پیش آمدند، و چون بیرون از سد شناور در مدخل بندرگاه رسیدند، به شکل هلال اجتماع کردند.

بار دیگر مردمان قسطنطینیه از پارو بالا رفتند و بی‌سروصدا ناظر کشتهایی که هر یک در وضع جنگی قرار می‌گرفت، شدند.

کشتهای امپراتوردار بندرگاه در تزلزل و اضطراب بودند. ماهها پیشتر، وقتی که امپراتور یقین کرد که

سلطان محمد سر جنگ دارد، از جنووا و ونیز کشتهای جنگی، و سرباز و مهمات به یاری خواسته و این تقاضا را به خاطر مسیحیت کرده بود. آنان نیز قبول و وعده مساعد داده بودند. آن زمان که امپراتور یاری خواسته بود ژوئن ۱۴۵۲ بود و این زمان آوریل ۱۴۵۳ بود و هنوز کمکی نرسیده بود.

درست در همین موقع که امید مسیحیان به نومیدی بدل شده بود، شبیخی از کنار افق نمایان گشت.

یونانیان که از سر بارو و دست به پیشانی، چشم به افق مغرب دوخته بودند، پنج کشته دراز در فاصله دور میان مه دیدند که یکی پس از دیگری با عرشهای بلند و بادبانهای برافراشته و پریاد و چهارگوش، پیش می‌آیند.

مردمان از خوشحالی فریاد برآوردند. سرانجام کشتهای رسانیده بودند، و ممکن بود که حامل غلات، شراب، روغن سربازان، و ملاحان آماده کارزار باشند! دست تکان دادند فریاد کردند کلاه به هوا انداختند، و کودکان را سردست بلند کردند تا کشتهای را ببینند. با دقیق افق دور را نگاه کردند که ببینند کشتهای دیگری به دنبال آنها هست یانه. اما از کشتهای دیگر خبری نبود.

فقط پنج کشته از سیصد کشته که وعده داده

بودند، آمده بود.

اما این پنج کشتی مجهز به مردان جنگ آزموده جنوا بی و نیزی بود که با تهوار تمام به جانب کشتیهای ترک که به شکل نیمدایره متوقف شده بودند، پیش آمدند.

بعدها معلوم شد که کشتیهای مسیحیان را بادهای مخالف در سراسر ماههای مارس و آوریل معطل کرده بود و فقط صبح روز بیستم آوریل، هنگام طلوع آفتاب، چشم سرنشینان پنج کشتی سرانجام در آسمان مهآلود به گند کلیسای سانتا سوفیا افتاده است.

اما این زمان، باد موافق و پشت سر آنها بود و با فریادهای ریختند راست پیش آمدند و هر پنج به کشتیهای ترک حمله‌ای مرگبار برداشتند.

از باروهای شهر و از ساحل اروپایی گالاتا ساحل آسیایی قلمرو ترکان، هزاران مسیحی و مسلمان، یکسان ناظر صحنه نبرد بودند.

سلطان که این خبر بدرو رسید، بیدرنگ سه کیلومتر راه از چادر خود تا ساحل گالاتا تاخت تا بیند چه پیش آمده است.

کشتیهای نیزی هر لحظه تردیکتر می‌شدند و چون راست و خدنگ روی آب نشسته و بلندتر از کشتیهای کوچک ترک بودند، در نیزه زدن وزوین انداختن و

دفع هر کس که می‌خواست به کشتی نزدیک شود، موققیت و تسلط بسیار بر کشتیهای ترک داشتند. ملاحان کار- آزموده از هرجهت آماده تعرض یا دفاع بودند. زره و پوشش آنها در مقابل تیرهای دشمن و سلاحهای کوچک پرتابی آنان مقاومت می‌کرد. چلیکهای آب که برای خاموش کردن هر گونه آتشی که از طرف دشمن می‌آمد، حاضر و آماده بود، تبرزینهایی با خود داشتند که هر کس را که جرئت نزدیک شدن به کشتی می- کرد بر سر بکوبند یا دست قطع کنند.

خلاصه بایبیاکی و جسارتی از سر دیوانگی و خشم به کشتیهای دشمن تاختند. در این وقت، با بالا آمدن آفتاب باد فرو ایستاد، و این امر کشتیها را به حالت ثبات و سکون در آورد و نبرد واقعی آغاز شد. کشتیهای ترک می‌کوشیدند که آنها را محاصره کنند. اما جنو و ایپها از برج دکلهایشان تیر و نیزه به آنان پرتاب کردند. از بالای ناکل و از عرشه و قسمت مقدم کشتی سنگهای بزرگ به کشتیهای کوچک ترک در اطراف خویش آنداختند.

نتیجه جنگ برای ترکان مصیبت‌بار بود. فریادهای شادی از دیوارهای شهر با برگشتن و غرق شدن کشتیهای دشمن یکی پس از دیگری و به آب افتادن ترکان در اثر گلو لههای مسیحیان، برخاست. دریا چنان پوشیده

از کشتهای و مردان مغروق بود که آب بسختی دیده می‌شد.

جنگ تا سه ساعت ادامه داشت.

سلطان محمد در طول ساحل بالا و پایین می‌رفت و فریاد و دشnam بر می‌آورد: «ترسوها! احمقها!» و به آواز بلند به کسانی که به کشتن دشمن درآیند، وعده پاداش و انعام می‌داد، و فراریان را به مرگ تهدید می‌کرد، درحال خشم اسبش را راست در دریا راند، درحالی که شنل بلندش از پشت سر در آب کشیده می‌شد. سپس به دریاسالار خود بانگ زد: «یا، اینها را از بندر بران، یازنده به ساحل برنگرد!»

دریاسالار آنچه از دستش برآمد کرد. به سر بازان خود فرمان داد که به هر قیمت هست به کشتهای دشمن تردیک شوند و خود کشتن کوچکش را به جانب یک کشتن ایتالیایی راند.

اما شکست سلطان قطعی و کامل شده بود. گفته‌اند که سلطان در آن روز همه آن سیصد کشتن و ده هزار سرنشین آنها را، که برخی از آنان از بهترین جنگاوران بودند، از دست داد. با آنکه دریاسالار سخت زخمی شده و یک چشم خود را از دست داده بود، سلطان او را از همه افتخارات و مناصب و اموالش محروم ساخت. زندگی دریاسالار نه راه دفاع از سر بازان خویش تبا

شد. غلامان او را به خواری روی زمین خواهاندندو
به چوب بستنند.

مسیحیان حتی یک سرباز هم از دست ندادند. در
غروب آفتاب که باد دوباره برخاست، بادپانها پرپاد
شد و ونیزیها کشتیهای خود را به طرف بقیه السيف دشمن
به جانب سد شناور پیش راندند و همینکه بدیندر رسیدند
باروهای خواربار و شراب و سرباز و روغن خود دا
خالی کردند.

در این زمان، یکی از کشتیهای تندرو و سبک
یونانی، از شادی پیروزی بادبان برآفرانست تا در دریا
به جستجوی کشتیهای دیگر رود. سرنشینان آن لباس
سر بازان ترک پوشیدند و بیرق قرمز ترکان را برآفرانستند
و موفق شدند که بی آنکه کسی متعرض آنان شود به
دریا در آینند.

شادی مردمان شهر از حد افرون بود. پس از شش
ماه نخستین بار بود که مردمان شهر در یک چیز با
یکدیگر اتحاد پیدا کرده بودند و آن شادی پیروزی
بود.

این نبرد در خشان، ممکن بود که وضع جنگ را
بعوض کند. سلطان جوان، گرفته، آشفته، و دلسوز شده
بود. میانها کاری از پیش نبرده، و حمله به شکست
منتها شده و کشتیها رسوایی و مصیبت به بار آورده

بودند. سلطان آمادهٔ ترک محاصره‌ای بود که مدت یک سال شب و روز برای آن کار کرده بود، و می‌خواست عقب‌نشینی کند.

خلیل پاشا، صدراعظم مورد احترام او که هنوز نگران کار دوستان عیسوی خویش بود، از این امر خوشنود شد. تصمیم سلطان را تأیید کرد و گفت که تسخیر شهر جز با حمله از دوسوی، از طرف دریا و از طرف خشکی، میسر نیست و چون به بندر نمی‌توان دست یافت، حمله‌ای که موفقیت آمیز باشد، چنانکه سلطان آزموده، غیر ممکن است. سد شناور شکست ناپذیر است. گذشته از آنکه پنج کشتی نیرومند با مردان کارزار دیده‌ای که قدرت شیطانی خودرا به ثبات رسانده‌اند، حمایت می‌شود.

خلیل پاشا از زیر مژگان چشم به ولینعمت خود دوخت.

در این حال سیمای سلطان سخت دگرگون شد، چنانکه خلیل پاشا توانست دریابد که نشانه خشم و نومیدی یا تبسیمی انتقام‌جویانه است.

شاید با همه تدبیری که خلیل پاشا برای انصراف او از حمله به کارزد، فکری به او تلقین کرده بود، و شاید هم سلطان با زیرکی و توداری ذاتی خود، راهی برای پیروزی یافته بود.

شهر را جز با دو حمله، یکی از طرف خشکی و دیگری از طرف دریا، هرگز نمی‌توان تسبیح کرد.

روز بعد صد گلولهٔ توپ به طرف سد شناور پرتاب شد که حتی برخی از آنها روی گالاتا ریخت، و این بیشک تظاهری برای منحرف ساختن توجه مردمان بود. مردمان، هرچند وحشتی که برای آنها از ریختن چند گلوله بی‌اهمیت ایجاد شده بود زیاد نبود، قدرت آن را در خود ندیدند که از باروی پست بندر بالا روند و بیینند که دشمن چه دسته گل تازه‌ای به آب داده است. اما آنچه دیدند کار انسان نبود! فقط قدرت تاریکی بود که توانسته بود این معجزهٔ مرگبار را تحقق بخشد.

از منظر قصر بلاخرنی و دیوارهای شهر دیدند که از تپه‌های پشت گالاتا کشته‌هایی به طرف خشکی می‌آیند! بیست، سی، چهل، پنجاه؛ شصت کشته شمردند که یکی پس از دیگری آرام آرام از تپه سرازیر شده و به طرف بندر می‌آیند.

فکر از جای رفتۀ سلطان محمد به کار افتاده بود، باسرعتی که خاص او بود، آنچه را دار یک شب انجام داده بود، کامل ساخت – هرچند ممکن بود که آن نقشه را از مدت‌ها پیش طرح کرده باشد. کسی چه‌می‌داند.

چوبهای بلند و قطور که با روغن گوسفند و گاو
چرب شده بود، بر زمین گالاتا ریخته بودند و کشته‌ها را
بر غلتک روی این چوبهاروی زمین به پیش می‌راندند.
برخی از کشته‌ها را گاوها و برخی دیگر را مردمان
با قرقره می‌کشیدند. دوراهنما نیز در پیش و پس کشته
قرار داشتند و بادبانه‌های روبروی بادباز کرده بودند.

در اثنایی که کشته‌ها برداشته تپه روی زمین حرکت
می‌کردند، ترکان بشدت فریاد برآورده و آواز فتح
و پیروزی سردادند.

در یک شب هشتاد کشته سی پارویی در بوسفور،
از «رومی حصار» از خشکی گرفت و به بندر زرین
شاخ آمد.

این تدبیر جنگی بسیار عالی بود، و سلطان این زمان
می‌توانست یونانیان را مجبور سازد که به جای اینکه
از دو جانب مثلث شهر را دفاع کنند، از سه طرف سرگرم
و گرفتار باشند. جنوابهای گالاتا را در وضعی قرار
داده بود که از آنجا هیچ گونه کمکی، اگر هم می‌خواستند
که به محاصره شدگان بکنند، نمی‌توانستند. ارتباط خود
او نیز میان چادرهای لشکر و «رومی حصار» کاسته
شده بود.

سلطان محمد هرگز از عهدۀ چنین شاهکاری
خارج العاده جز با کمک جنووا بیهای بر نمی‌آمد. اینان ذه-

تنها به او اجازه دادند که به شهر آنها در آید، بلکه طناب و غلتک و روغن نیز به او فروختند.
امپراتور را شمنی چنین زورمند و توانگر و با تدبیر و همسایگان مسیحی‌ای چنان بیوفا، طماع و بدین اندازه
احمق بود!

فردای روزی که کشتهای ترک از خشکی گذشتند،
امپراتور و ژوستی‌نیانی پشت خاکریز بارو ایستاده
بودند و به بندر زارین‌شاخ می‌نگریستند.
از همه باروهای گرد شهر، باروی این قسمت پست
تر و نازکتر بود. در حقیقت باید گفت که به مناسبت
وجود ساحل و بندر که خود حفاظ و مانع بهشماره‌ی
آمد، در اینجا بارویی وجود نداشت. یونانیان به چشم
می‌دیدند که امنیت آنها در خطر افتاده است. کشتهای
دشمن به آسانی در حالی به آب افتادند که تا کنون هر گز
نتوانسته بودند چنین نفوذ کنند. ژوستی‌نیانی گفت: باید
این کشتهای را نابود ساخت.»

بارانداز گالاتا که وی برآن می‌نگریست مرکز
جنب و حوشی سخت شده بود. در سپیده دمتر کان شروع
به ساختن پلی متحرک کردند که بندر را از گالاتا به
 نقطه‌ای بالافاصله پشت باروهای طرف شمال وصل کند.
حتی مشغول به هم بستن چلیکهای شراب با طناب بودند.
ماهند مو رچگان به انبویی در رفت و آمد و بردن و آوردن

و خالی کردن بار بودند.

امپراتور و ژوستی نیانی در کار خویش مصمم شدند. امپراتور نگهبان خاص خود، نیکلا، را فرستاد تا دوازده مرد را که تدبیر دفاع به عهده آنان بود فراخواندو اینان در ظرف یک ساعت در کاخ بالآخرنی جمع شدند. جلسه مشاوره بی سروصدای محرمانه و بی هیچ گونه تجمل و تشریفاتی تشکیل شد.

نتیجه مشاوره آن بود که چهار شب بعد مدافعان حمله متقابل کردند. نقشه جیمز کوکو^۱ ناخدای داریای سیاه آن بود که با حمله‌ای ناگهانی، کشتهای دشمن را آتش بزنند. عدماًی سرباز داوطلب این کار شدند، و ناخدا جیمز خود هدایت حمله را به عهده گرفت.

دو ساعت پیش از طلوع آفتاب دو کشتی مساح امپراتوری، که دو کشتی کوچک و نیزی آنها را همراهی می‌کرد و حامل سربازان و مواد لازم برای آتش زدن کشتهای ترک بود. بی سروصدای از لنگرگاههای خود به راه افتادند. اما همینکه آغاز حرکت کردند، نوری از برج گالاتا تایید و روشنی به اطراف پراکند. ملاحان بر جای خشک شدند و پاروها را بیحرکت نگاه داشتند. کوکو که برای حمله ناشکیبا بود، آن نور را که در حقیقت اعلام خطری بود، به چیزی نشمرد و کشتی خود

را آرام به طرف کشتهای ترک که در بندر تاریک لنگر انداخته بودند، راند.

ناگهان با یک غرش توب، کشتهای ترک به فعالیت پرداختند.

کشتی کوکو که پیشاپیش می‌رفت بالا فاصله معدوم شد و خود کوکو هلاک گردید. آنگاه بزار گترین کشتهای مورد حمله قرار گرفت و روی آب سر گردان شد.

برخی از جنووایهای گالاتا آشکارا نقشه‌های امپراتور را بر سلطان محمد فاش ساخته بودند. خنده ترکان در کشتهایشان در تاریکی شب طنین افکند. دو کشتی یونانی عقب نشینی کرد و با آنکه هشت کشتی ترک از بندر آنها رازیر آتش گرفت. چون سرباز و تفنگ داشتند، مسخر نگشتنند. جنگ تا سپیده صبح طول کشید و سرانجام دو کشتی سالم و تندرست به لنگرگاه خود باز گشتند.

اما ملاحان کشتی سر گردان شده بازنگشتنند. سربازان کشتی دیگر آنان را دیده بودند که به طرف ساحل شنا می‌کنند. و چون آنها را سرشماری کردند، چهل تن مفقود بودند.

امپراتور سراسر شب را بدسترن نرفت. در مقابل تصویر مریم زانو زده بود و برای نجات آن چهل تن دعا می‌کرد. هنوز زانو برزمین نزده بود که فریاد زیر و

جانسوز و ترسناکی شنید.

این، آواز زنی پیشخدمت بود که صبحانه امپراتور را می‌آورد و از زیر قصر باروها را می‌نگریست. زنان و مادرانی که شوهران و فرزندانشان آن شب بیرون رفته و باز نگشته بودند، نیز این صدا را شنیده و به طرف خاکریز هجوم برده و با وحشت به بندر نگریسته بودند. در طرف دیگر ساحل چهل سربی جان‌هایک بر سر چوبی زده شده بود. یونانیان بر سر بار و اجتماع کرده ناله و شیون سردادند. امپراتور سوار بر اسب با چشمانی اندوهبار به این منظره می‌نگریست.

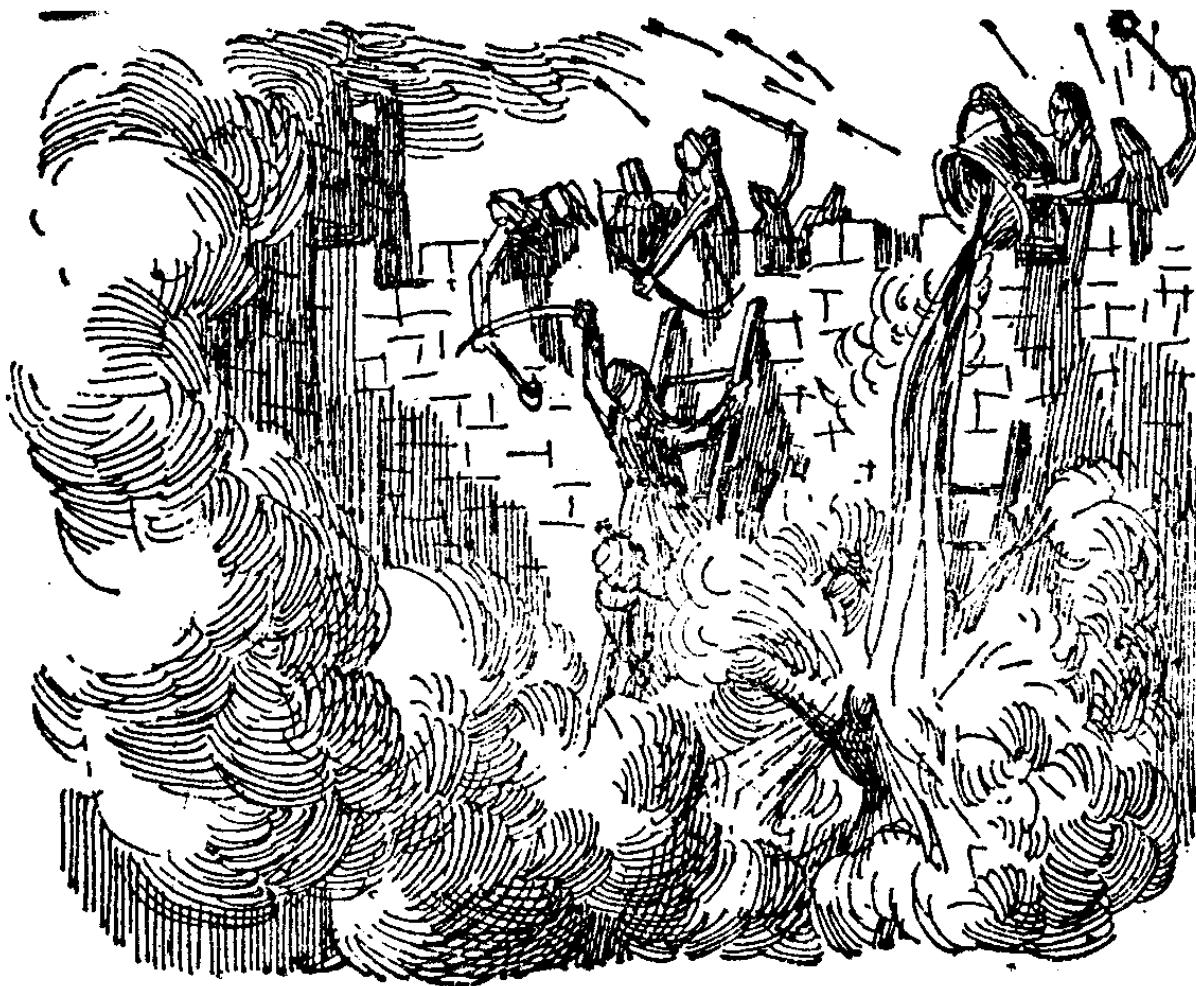
تنها یی، اندوه بی‌اندازه، و صدای سلاح وزرهی که بر تن داشت، او را به دنیای تصمیم و عمل بازگرداند. گابریل ترویزانو^{۲)}، ناخدای و نیزی مأمور کشتیهای یونانی، رو به روی امپراتور ایستاده بود. وی مردی کوتاه قد و سنگین و زمخت بود. رطوبت و شوری دریا او شاید هم سالخوردگی پیشرس او، موهای قهوه‌ای ریشش را به سفیدی آمیخته بود و چهره ناخراشیده ملاحق وارش قرمز و خشمگین بود. گابریل فریادی وحشیانه برآورد و گفت: «ما باید دویست تن دشمن را سر از تن جدا کنیم.»

گابریل نقشه‌ای داشت اما از امپراتور اجازه‌ای

نگرفت. چند روز پیشتر دو هزار ترک در نبرد دریایی در دهانه بندر گرفتار یونانیان شده و هنوز زنده و در اسارت بودند. ظهر آن روز به تلافی، سردویست تن از اسیران ترک را بر سر چوبها کرده بر پاروهای شهر مقابل ساحل گالاتا برافراشتند.

امپراتور با اندوه گفت: «اما این سرها، هیچ کامردان ما، غرور پدران آنها، و قدرت و نیروی شهر را به ما بازنخواهند گرداند.»

دل امپراتور از غم در سینه سنگینی می کرد و مردمان شهر به نهایت درجه افسردگی و پریشانی رسیده بودند.



۱۷

مدافعان پایداری می‌کنند

این زمان، پل تازه تر کها ساخته شده بود. این پل ازیک هزار چلیک شراب که آنها را با طناب به هم پیوسته و روی آنها را صاف و هموار کرده بودند. درست شده بود. ترکان شروع به گذراندن توپهای بزرگ از روی پل کردند. هشتاد کشته که از روی خشکی به دریا آمده بود، مشغول خالی کردن نردهای بلند بودند. علاوه بر نه

کیلومتر باروی طرف خشکی، که البته مستحکم بود ولی نرگان با تمام قوا آن را زیر باران گلوله گرفته بودند و می‌کوبیدند، یونانیان ناگزیر بودند که از ضعیفترین باروی شهر خود نیز دفاع کنند.

شهر در تاریخ دراز خود هرگز در خطری چنین نیفتاده بود. مدافعان دل به مرگ نهاده بودند، اما می‌خواستند امپراتور خود را نجات دهند. و او می‌بایست شهر را پیش از آنکه وقت بگذرد، ترک گوید.

کشتی‌ای حاضر شده و آماده سوار کردن امپراتور وبردن او بود برای این کار یک ساعت بیشتر وقت نبود، یعنی اگر کشتی بیش از یک ساعت منتظر می‌ماند، فرار غیر ممکن می‌شد.

وقتی که حامیان وفادار امپراتور به کاخ آمدند و پیشنهاد خود را اظهار کردند، سرش را تکان داد و چنان متأثر شد که نتوانست سخن بگوید.

حتی ژوستی نیانی در رفتن او پافشاری کرد. بزرگان جنوب‌ای می‌گفتند که در این صورت می‌توانند از خارج کمک بطلبند و به مورئا (یونان جنوبی) بروند و وضع شهر را برای جلب کمک مردمان آنجا تشریح کند.

در حینی که حامیان این سخنان را می‌گفتند، چشمان امپراتور پر از اشک شد.

ژوستی نیانی که نخستین بار چهره اش از تأثیر سرخ شده بود، فریاد برآورد: «اعلیحضرت این کار در خیر و صلاح قسطنطینیه است.»

اما امپراتور متلاش نشد و گفت: «به جای این سخنان از من بخواهید که با شما باشم! من حاضرم که برای شما بمیرم!»

بزرگترین محاصره نظامی در تاریخ آن روزگار این زمان به اوج وحشتناک و سبعانه خود رسیده بود. در هفتم مه، سلطان محمد به حمله دیگر پرداخت. سرتاسر روز مردم قسطنطینیه احساسی قبلی از بروز زیان و مصیبتی می‌کردند. کشتهایا در حرکت بودند و توپ بزرگ با روها را زیر باران گلوله گرفته بود. گلوله باران چهار ساعت پس از غروب آفتاب آغاز شد. آنگاه سی هزار ترک کوشیدند که با نردبانهای بلند در تردیکی «دروازه کج» راهی به درون شهر پیدا کنند. امام حصور شدگان مقاومت کردند و پیش از فرار سیدن صبح دشمن را عقب زدند.

دار دوازدهم مه، سلطان محمد پنجاه هزار سرباز به دروازه آدریانوپل آورد. فریاد محاصره کنندگان که پیش می‌آمدند، وحشتناک بود، چنانکه مردمان شهر پشت با روها گمان برداشت که پایان جنگ تردیک آمده است. اما این بار نیز مدافعان دشمن را با تلفات بسیار

عقب نشاندند.

دلاوری و شجاعت مبدل به توحش و خشونتشده بود. مردمان آرام، شریرشده بودند. با اینکه هر کس سرش را از کنگره بالا می‌آورد، هدف گلوله واقع می‌شد، هنوز نوعی جنگ تن به تن ادامه داشت. ترکی به نام امیریک که حامل علم سلطان بود، مورد حمله یک یونانی قرار گرفت. پیروان او عقب نشستند و خود امیریک از میان به دونیمه شد. ترکان خشمگین که از سرنوشت رهبر خود آگاه شدند، باز گشتند و نخست شمشیری در قلب یونانی‌ای که امیریک را کشته بود فرو کردند.

کشتهایی ترک، کشتهای یونانی را که در بندر بودند مجبور کردند که بیرون بروند و سعی کردند که سد شناور را از میان ببرند. اما از پس دیوهای دریایی، و نیزیان، بر نیامدند.

هر گونه سلاحی برای تخریب باروها به کار برده شد. شیوه‌های قدیم جنگ با آنچه در آن روز گارتازه بود در آمیخته شده بود. توب با وسایل مکانیکی برای انداختن سنگ به کار برده شده گلوله‌های تازهای با مابعهای شعله‌ور و آتشین پرتاب می‌شد، گلوله‌ها به سر بازان یا اسبان می‌خورد.

اما هیچ‌یک از مدافعان نمی‌دانست که در مقابل

سلاح تازه‌ای که ترکان به میدان آوردند، چگونه دفاع کند.

این سلاح تازه برجی بود به بلندی هر یک از چهار برج دروازه سن رومانوس. برجی متحرک که به آرامی به وضعی سهمگین به باروها تردیک می‌شد. اگر یکی از ارابه‌های جنگی امروزین به شهر تردیک می‌شد، شاید آن قدر وحشت در اهالی ایجاد نمی‌کرد که آن سرج متحرک پدید آورد. ژوستی نیانی فرمان داد که مردمان از پشت باروها دور شوند. اما ترس و کنجکاوی آنان را بر جای می‌خکوب کرد. مسحور و افسون شده، خیره و از روی ترس بدان می‌نگریستند تا آنکه هیکل عظیم برج چنان تردیک شد که برق آتش را در چشمان او، یعنی سوراخ‌هایی که در آن تعییه کرده بودند می‌توانستند بید. ابن هیکل، برج محاصره بود که از سه طبقه تشکیل شده بود و با غلتک آن را روی زمین تا پایی بارو کشیده بودند. در هر طبقه تیرکشها یا سوراخها بی تعبیه شده بود که از آنجا گلوله تفنگ و تیر رها می‌شد. وقتی که برج پایی بارو ایستاد، سربازان از طبقه پائین آن بیرون دویدند. چوبه‌ها و شاخه‌های درخت را که با خود آوارده و در خندق ریختند. نرdbانی ارا از آخرین طبقه برج مانند پلی بر سر بارو گذاشتند و سربازان ترک با فینه‌های قرهز از روی آن گذشتند و از هر تیرکش آتش و باروت

تفنگ بیرون می‌ریخت.

سلطان محمد بادستار بزرگ و سفیدش سوار بر-
ایب پشت سر آنان دیده می‌شد که سربازان را تحریک
و تشویق می‌کرد. پیرمردان و زنان در شهر به طرف
خانه‌های خود دویدند و از ترس برسپای نشستند و
فرزندان خود را گرد خویش خواندند.

سر تاسر روز آلت جنگی عظیم، بارورا می‌کویید،
گلوله می‌ریخت و بمباران می‌کرد. امپراتور وژوستی
نیانی که شانه به شانه یکدیگر ایستاده بودند، دیدند که
یکی از برجهای سن رومانوس شروع به لرزیدن و جنبیدن
کرد و درست در همان هنگام که هوا تاریک می‌شد، به
زمین فرو ریخت. از دست آن دو کاری بر نمی‌آمد، و
این دیگر مسلمان پایان کارزار بود.

اما مدافعان در ظرف نیم ساعت به محل واقعه
شناختند. هر کس که ممکن بود دیوارهای دیگر را ترک
کند، فراخوانده شد و همه با هم در تمام مدت، شب-
کاری مردانه و فوقانسانی انجام دادند. خندق را پاک
کردند، برج را از نو ساختند چنانکه به حالت ایستاده
و سرپا درآمد و آنگاه با جرئتی فوق العاده برج چوبی
تیکان را آتش زدند و آن را یکسره از میان برداشتند.

صبح روز بعد سلطان محمد سخت خشمگین شد،
چنانکه پاشاها از خشم او برخود لرزیدند. سلطان فقط

یک سلاح دیگر داشت که برای دست آخر ذخیره کرده بود.

توب بزارگ و تازه‌ای که اوربان اهل مجارستان آن را ساخته بود، می‌توانست به محاصره قسطنطینیه پایان دهد. این همان توپی بود که برای ساختن آن، کارخانه‌ای در ادرنه ساخته شده بود. سه‌ماه وقت برای ریختن آن، و دو‌ماه برای آوردن آن از دویست و چهل کیلومتر راه به قسطنطینیه صرف شده بود. وزن آن چهارده هزار کیلوگرم بود. چندارابه به هم بسته و صد گاو نر برای کشیدن آن لازم بود. دویست و پنجاه کارگر پیشاپیش آن حرکت می‌کردند، تاپستی و بلندی های زمین را برای عبور آن هموار و پلها را مرتب کنند، زیرا در آن روز گارشا هراه و جاده صحیح وجود نداشت. بیش از دویست تن در دو طرف توب حرکت می‌کردند تا تعادل جثه سنگین آن را نگاه دارند و نگذارند که کج شده یا برگرد. این سلاح سهمگین، گلوله‌ای پرتاب کرد که سیصد کیلوگرم وزن داشت و دو کیلومتر برد آن بود. صدای انفجار آن تا حدود هجده کیلومتر از هر طرف شنیده شد.

اگر برج چوبی محاصره را به داینو سواری مکانیکی تشییه کنیم، آن توب به منزله بمب اتمی امروزی بوده است. اما توب جناب اوربان هم، چنان‌که ترکان امیدواز



د در هر یک از طبقه‌های برج تیرکشیابی برای تیراندازی تعیین شده بود

و یونانیان بیمناک انتظار داشتند، مرگبار نبود و کاری از پیش نبرد. زیرا بسیار بزرگ بود و دو ساعت طول می‌کشید تا خرج گذاری شود. پانصد توپچی برای خدمت و کار کردن با توپ لازم بود و روی هم رفته طرز کار آن طوری بود که در یک روز فقط هفت‌بار می‌توانست گلوله خالی کند. و «چنانکه منقول است، در عمل، پس از چهار بار شلیک توپ ترکید. یکی از هورخان ترک گفته است که انفجار آن سازنده‌اش را قطعه قطعه ساخت. اما در این گفته جای سخن است. شاید سلطان از سرخشم و غضب دیوانه‌وار خود، در کشتن سازنده آن دست داشته است.

سلطان محمد مانند مردی وحشی شده بود. به آنان که او را در آرزوی فتح گمراه ساخته بودند نفرین می‌فرستاد و سربازان و افسران و متخصصانی را که در ساختن برج چوبی محاصره و آن توپ بزرگ وی را دست انداخته بودند سرزنش می‌کرد.

توپ بزرگ همچنان درامتداد باروی طرف خشکی موضع گرفته بود و توپهای دیگر از گالاتا از روی پل به ساحل می‌آمد. از هر طرف صدای غرش کرکننده توپها دیر فضا طنین افکن بود فکر مردان از کار افتاده بود و زنان از ترس و ناراحتی اعصاب ناله و ضجه می‌کردند.

ترکان از تجربه چیزها آموختند. چون توب بزرگ در اثر گرم شدن زیاد تر کیده بود، در دهانه توپهای دیگر پس از هر شلیک روغن می‌ریختند. وقتی که دیدند از گلوله باران مستقیم و پیوسته با روها خراب نشد، دو صد برآمدند که برجی را از دو طرف هدف قرار دهند.

مدافعان اندک شهر، پشت بار و هاچه مدت می‌توانستند پایداری کنند؟

برای پرداخت دستمزد و نیزیها و جنووا ایها و سر بازان حرفهای و مشتی غربیان دیگر، که به مناسبت وعده پاداش به امپراتور وفادار مانده بودند و می – جنگیدند، امپراتور ناگزیر بود که به خزانه کلیسا توسل جوید. یونانیانی که به اتحاد دو کلیسای کاتولیک و ارتدوکس اعتراض کرده و شوریده بودند، این زمان فریاد برآوردند که «این کار کفر و توهین به مقدسات است.» و از قبول این که خزانه و ذخیره کلیسا در نیحات همان کلیسا صرف شود، امتناع کردند.

دولت بزرگ، نوتاروس، که با اهالی هم عقیده بود و همیشه به دلایل مذهبی و سیاسی طرف مخالف امپراتور را می‌گرفت، شروع به نزاع با ژوستی نیانی کرد وقتی که ژوستی نیانی توپهای دیگری برای دفاع

دروازه سن رومانوس از نوتاروس خواست، وی با گردنه کشی از دامن آنها امتناع کرد.

ژوستی نیانی فریاد برآورد: «خاون! نمیدانم چرا ترا پاره‌پاره نکردم!» و او جواب داد: «برای اینکه ترسویی!»

همه به خشم آمده بودند. در کوچه‌ها و گذرگاهها و نیزیها و جنوواییها با یکدیگر تراع می‌کردند.

امپراتور که خود مجبور شده بود به شهر برودو در کار آنها مداخله کند، به آنها گفت: «محبیت و بلای جنگ خود کم است که شما نیز به جنگ برخاسته‌ایدو یکدیگر را می‌کشید؟» و از آنها به لابه خواست که دست از زد و خورد با یکدیگر بردارند و همچنان دوست هم باشند. کم کم براثر نفوذ کلمه او دو طرف دست از جنگ کشیدند و نظم برقرار شد.

در همین احوال جنگ شدت یافت، زنان، پیرمردان، بچه‌های کارآمد و کشیشان برای مرمت دیوارها هنگام تاریکی شب احضار شدند. سنگهای گورها را در می – آوردند تا رخنه‌هایی را که در دیوار ایجاد شده بود پر کنند. فریاد و ناله مجروحان شهر را از نومیدی و افسردگی پر ساخته بود.

رخنه و شکست دیگری در باروی بیرونی پدید آمد. بازتر کان کوشیدند که خندق را از چلیک و بوته

و تندرخت پر کنند. اما پیش از این کار، بسیاری از سربازان خود را به جانب مرگ راندند. سربازان ترک که پاشاها از پشت سربا تکان دادن شلاقهای بلند خود آنان را به پیش می‌راندند، به سوی خندق هجوم برداشتند و یکی پس از دیگری خرد و پاره‌پاره در خندق افتادند و زنده به گور شدند.

شهر مدت شش هفته در محاصره بود تو پها شب و روز باروها را می‌کوییدند.

کشتنی کوچکی که در ماه آوریل با زبردستی رفته بود تا کشتهای دیگر غربی را که در دریا راه کم کرده بودند جستجو کند، دست خالی یاز گشت. از کشتهای دیگر اثری نیافته و سفری ییهوده کرده بود. اما هر دانی دلاور که داوطلبانه رفته بودند، این زمان نیز به میل و اراده خویش برای جنگ باز گشته و گفته بودند: «شهر چه تسخیر شود و چه نشود، چه مرگ در پیش باشد و نباشد، وظیفه ما باز گشتن است.»

همه فعالیت توپخانه ترک بر دروازه سن رومانوس روی رودخانه لوکوس متمن کر شده بود.

در بیست و سوم مه هر چهار برج فرو ریخت و با خاک برابر شد.



۱۸

رہبران مخالف

در روز بیست و چهارم مه (یازدهم جمادی الاول) توپها
خاموش بود.

سلطان محمد چهار زانو بر مخدعهای نشسته بود و
شمشیری در خشان در کنارش و سجاده‌ای پیش رویش
گسترد. این، نخستین بار بود که حقاً به پیروزی
محلمئن شده بود، اما این پیروزی برایش گران تمام

می‌شد. پرده‌های ابریشمین چادرش به یک سو زده شده بود و از پشت سر نگهبان مسلح می‌توانست کلاههای سفید یعنی چربیهاش را ببیند. برای نفوذ در شهر قسطنطینیه ناگزیر بود یک چهارم یا شاید نصف این سربازان شجاع را فدا کند. سربازان یعنی چری را بدقت، اما نه از روی دلسوزی و شفقت، بلکه برای شمارش آنها می‌نگریست. تصور چشمان آبی و ریشهای مجعد قسطنطین میان او و سربازانش حایل گردید. مسیحیان می‌دانستند که امپراتور هیچ‌گاه پیروز نخواهد شد، اما تصمیم به جنگ دارد.

اما از کجا معلوم است؟ شاید هم نخواهد جنگ را
دنیال کند!

ابروهای سیاه سلطان محمد درهم رفت، و با تحقیر آمیخته به بدگمانی جنگاوری نسبت به مردان صلحجو، تصمیم تازه‌ای گرفت در دم به دنیال دو تن از پاشاها فرستاد.

ساعتی بعد دو مرد دستار برس در جامه‌های فاخر، سوار بر اسب عربی، از میان چادرهای ترکان روبرو دروازه سن رومانوس به حرکت درآمدند. پیش‌اپیش آنها جلوداران با شبپورهای بلند می‌رفتند.

امپراتور و ژوستی نیانی پاهم در طرف باروی سمت بندرگاه بودند که نیکلای نگهبان تزدیک آمد و به ادب

پشت سر آنها ایستاد.

امپراتور اشاره کرد که سخن خود را بگوید.
نیکلا گفت سلطان سفیری فرستاده است که با -
همراهانشان اکنون نزدیک دروازه قصر رسیده‌اند. بر قی
از خشم و هیجان و شاید هم امید در چهره معمولاً خونسرد
امپراتور درخشید.

دومرد خیره به یکدیگر نگاه کردند. ژوستی نیانی
تندرست، و گلگون چهره و سخت مردانه بود و امپراتور
با قیافهٔ خسته و زیبایی از دست رفتۀ خود، چهره‌ای
روحانی داشت.

امپراتور بیدرنگ سر اسب را بر گرداندو به‌سوی
قصر بالآخر نی راند و همچنان با سلاح در ارتفاع کوفتگی
شب پیش به موقع به قصر رسید و سفیر سلطان را به
حضور پذیرفت.

در همان حال وحشت و اضطراب دید که دو تن
سفیر به حضور آمده‌اند و خلیل پاشا در میان آنها
نیست.

سفیر اول چنین آغاز سخن کرد: «ولینعمت من،
سلطان بزرگ، درودهای خود را به امپراتور تقدیم
می‌کند و می‌گوید لازم است دو فرمانروای یکدیگر
بر سراسارش و تفاهم آیند. بهتر آن است که به جنگ
پایان دهند، وقت تنگ است.» آنگاه نظری به چهارتل

عظیم سنگ که وقتی برجهای باشکوه بودند، افکند، و طوماری بر دست گرفت و گفت: «این شرایط سلطان پر ای تسليم امپراتور و شهر است.»

سخنان سلطان پر بدنبود: اگر امپراتور شهر را ترک می‌گفت سلطان محمد دست از محاصره بر می‌داشت. سرزمین موئنا را به او واگذار می‌کرد و از آن پس با یکدیگر در صلح و صفا می‌زیستند. همه مردمان شهر را نیز امان می‌داد و کسانی که می‌خواستند از شهر بروند، نیز در امان بودند.

اما اگر چه سلطان در پیام خود همه مطلب را نگفته بود، پیدا بود که می‌خواهد مالک قسطنطینیه شود و دژ مستحکم و هزار ساله مسیحیت را شهری مسلمان کند. امپراتور از همان نظر اول که سفیران را در جامه‌های فاخر دید، جواب خویش را آماده کرده بود که این پیشنهاد را که ظاهراً متضمن امنیت و آسایش او در بقیه عمر و رفاه و خوراک برای رعایای او بود نمی‌توانست بپذیرد، و هیچگاه شهر را تسليم ترکان خواهد کرد.

اما چون میان مردان سیاسی تشریفات باید رعایت شود، امپراتور سخنان سفیران یعنی پیام سلطان را با قیافه‌ای آرام گوش کرد، و وقتی که سفیران از نزد او مرخص می‌شدند، سر را اندکی به علامت احترام فرود

آورد.

آنگاه اشرف یونانی و ونیزیها و جنووایهای سرشناس را فرا خواند تا در کشتاری که در پیش بود به تنها بی مسئول نباشد همه لاتینیها و یونانیها در این که امپراتور باید پیشنهاد صلح را رد کند، توافق کردند. گفتند که جنگ باید سرنوشت نهایی را معلوم کند ونیز براین همداستان شدند که فرازرا مأمور بردن پاسخ امپراتور به سلطان باشد.

امپراتور وقتی که جمع از حضور او بیرون آمدند، چنانکه عادت او بود، دار برابر تصویر هریم زانو زد. هیچ گونه نور امیدی بر ادل او نمی‌تابفت. اما نجابت ذاتی او، مرگ و شهادت در جهاد را بر تنگ و سرزنش مردمان شهر مرجح دانست.

وقتی که جواب امپراتور به سلطان رسید، از خشم پاهای خود را بر زمین کوافت. در آن لحظه فتح قسطنطینیه برای او از زندگی همه رعایاییش بیشتر ارزش داشت. خلیل پاشا، صدراعظم او، دار ضمن مباحثه‌ای آرام و نرم همچنان کوشید که او را از این کار منصرف سازد. اما پاشاهای دیگر جانب سلطان را گرفتند.

سلطان محمد اعلام کرد که به پشتیبانی خداوندروز تسخیر قسطنطینیه، بیست و نهم مه (بیستم جمادی الاول)

است و حمله‌ای از همه طرف شهر در یک زمان انجام می‌گیرد!

سپاه عظیم ترک ناگهان به جنبشی سخت درآمد. تجهیزات نظامی ماهها و تعلیمات مذهبی تمام دوران زندگی سربازان برای جنگ خونین و وحشتناک به نهایت درجه رسید.

غروب بیست و هفتم مه سلطان فرمان نهایی را صادر کرد. دوازده سرباز سواره با شیپورهای بلند بر فجین در میان افراد سپاه گشتند و روز جنگ را اعلام کردند. سربازان ترک نخست غسل کردند، آنگاه به نماز پرداختند، و فردای آن شب را روزه گرفتند.

شامگاه آن روز درویشان پیش آمدند و در میان چادرهای سربازان با جامه‌های سیاه بلند و کلاههای نوک تیز به اجرای مراسم پرداختند. نخست آرام و سپس تن و تندر گرد یکدیگر و دور هر چادر به چرخ درآمدند، درحالی که دامن جامه‌شان در هوا برخاسته و با آنها چرخ می‌خورد.

سربازان تا سرحد شوق شیفتگی و مجدوب شدند. مرگ وزندگی در نظر آنان یکسان و «لا اله الا الله، محمد رسول الله» نقش خاطرشان بود.

سیس سلطان با اشاره به ذخایر شهر افزود: «شهر و عمارت و ابنیه آن از آن من، و اسیران و غنایم

و گنجینه‌های طلا و جواهر از آن شما خواهد بود.
شهرهای زیبا در امپراتوری من بسیار است ولی من
فرمانروایی آبادترین و زیباترین این شهرها را به
سن بازی خواهم داد که اول بار از پاروها داخل شهر
شود.»

آنگاه با غرشی رعدآسا گفت: «اما آن کسی که
بگیریزد، اگر بال مرغان داشته باشد، از انتقام من نتواند
گریخت.»

آتشی که در ارد و برافروختند از گالاتا، دورترین
نقطه دریا، به شکل نیمدايرهای - که نشانه نابودی و
تخریب بود - زبانه کشید.

اهمالی قسطنطینیه همه از نقشه سلطان محمد آگاه
بودند. پیش از طلوع آفتاب روز بیست و هشتم مه،
امپراتور سواره دور برجها گشت و همه‌جا را سرکشی
کرد و از نگهبانان پرسشهای لازم را کرد و آنان را دل
و جرئت داد. در این هنگام خطر، دوست و فادر او،
فراترا، پهلو به پهلوی او می‌راند. تازه گشت خود را
تمام کرده بودند که پرتوهای زرین خوارشید آسمان
مشرق را رنگین ساخت. فردیک دروازه کجع از اسب به
زیر آمدند.

نگهبانان برجها به امپراتور گفتند که سرتاسر
شب از پشت دیوار صدای‌هایی شنیده‌اند - صدای آرام و

آهستهٔ حرکت جسمی بزرگ. در سکوت شب، ترکان و سایل جنگی خویش را به محل نبرد کشیده بودند، و این زمان درست آن سوی خندق بودند. اما حتی آواز یکی از آنها را هم نگهبانان نشنیده بودند. دار حقیقت باید گفت که ترکان نوعی پاترولیم عالی در تاریکی شب اجرا کرده بودند.

امپراتور و فراترا روی برج رفته و در حالی که از نظرها پنهان بودند، آرایش نظامی را که در سرتاسر تپه، تا چشم کار می‌کرد، به وجود آمده بود، دسته‌های نظامی، و توپی را که همچون سایه‌ای بزرگ پیش می‌آمد، تماشا کردند.

امپراتور به کاخ باز گشت، لباس ارغوانی پوشید و آخرین بار اشرف یونانی و دلاورترین لاتینیهای متحد خویش را ترد خود فراخواند و در حالی که فراترا در سمت راستش ایستاده بود، چنین گفت:

«قسطنطینیه پناهگاه مسیحیان، مایهٔ افتخار هر یونانی که در سرزمینهای شرقی زیسته است، شهری که در زمانهای گذشته همهٔ ملل روی زمین را مستخر خویش ساخته، توجه دشمن را به خود جلب کرده است و دشمن آرزوی تسخیر آن را در سرمی پروراند. امادشمنان، وحشیانی نادانند که با سروصدای غوغایی کوشند مردمان را

بترسانند، و هر چند ما در مقابل آنان اندکی بیش نیستیم، در دلاوری و نیروی اراده و آزادگی، حریف و سرهشق آناییم.»

آنگاه روی خود را به ونیزیها و جنووایها کرد و آنان را جداگانه مخاطب ساخته گفت: «از شما، به سبب خدمت با ارزش و دلیرانه‌ای که کرده‌اید، سپاسگزارم.» همه در سکوت کامل به سخنان او گوش می‌دادند. امپراتور شخصاً امیدی به فتح و پیروزی نداشت، با اینهمه روح جرئت و مقاومت و حرارت را که خود بدان ملهم بود، در آنان دمید. او برای جنگجویان خود نه وعده بجهشت داشت و نه وعده پاداش و پولی. این جنگجویان با یکدیگر، مدتی دراز و در کمال خوبی جنگیده، حمله‌ای سخت را پس از حمله سخت دیگری در هم شکسته و مقاومت کرده بودند. هنوز هم بر جای ایستاده و شکست نیافته بودند.

وقتی که سخنان او تمام شد، همه سرداران خشن و خشک، اشراف مرتب و ظریف، و امپراتور یکدیگر را در آغوش کشیدند. اشک دار چشمان سنگدل‌ترین - مردانی که در آنجا حضور داشتند حلقه زد و گفتند: «ما بر راه عقیده و ایمان به مسیح و برای کشورمان مرگ را استقبال می‌آکنیم!» با حرکتی منظم و آرام بعد از ظهر آن روز گروهی

انبوه به سوی سانتا سوفیا راه افتادند. اینان را پیشواپان دو کلیسای کاتولیک و ارتدوکس رهبری می‌کردند. این، به احترام امپراتور بود که از آنان خواهش کرده بود همه با هم با خطر روبرو شوند. کشیشان و سربازان و راهبان و اشراف همه با هم می‌رفتند. همه رقابت‌ها و حسدها در آن روز بلا و مصیبت کنار نهاده شده بود. آخرین باری بود که مردمان قسطنطینیه با روح اتحاد و هماهنگی کامل در زیباترین کلیسای جهان مسیحیت گرد آمدند. این، آخرین صحنه نمایش دو هزاره شکوه و عظمت بیزانس بود.

کلیسای بزرگ پر شده بود. صدھا چراغ با پرتوی ملایم درون کلیسا را روشن کرده بود. از فراز گشبد زرین، تصویر عظیم مسیح برسر آنها خم شده بود که شاید آخرین بار بود که به پیروان خود می‌نگریست. کشیشان، استقان، زنان که شمع به دست داشتند، و سربازانی که سلاح پوشیده یک ساعت برای نیایش در کلیسا مرخصی گرفته و باروها را ترک گفته بودند، همه در کلیسا اجتماع کرده بودند. همه روی عجز به درگاه خداوند آورده بودند تا شهرشان را نجات دهد.

از هر گوشه کلیسا، سرود مذهبی به آرامی برخاست. نیایش نخست به زبان یونانی و سپس به لاتین ادا شد. همه کسانی که می‌توانستند به محراب تردیلک

شوند، دست به سینه پیش رفتند و نان مقدس گرفتند.
وقتی که مراسم نیایش به پایان رسید، هیچ کس
نخواست که صحن مقدس کلیسا و دوستی و محبتی را
که در آن لحظه میان مردمان پدید آمده بود، ترک
گوید. پس از ماههای متوالی، همه افراد در امری
واحد، با یکدیگر متفق شده بودند.

امپراتور همه آنان را که تزدیک او بودند، از
کارگران، اشراف، یونانیان، لاتینیها، کشیشان، و سربازان
در آغوش کشید. آنگاه تنها از کلیسا بیرون رفت و با
جامه ارغوانی بر اسب سوار شد.

هر فرماندهی به سر کار خود رفت. هر دروازه و
هر قسمت از بارو مدافعان خود را بازیافت. دوکبزرگ،
بوتاروس، که عنوان دریاسالار داشت، فرمانده و مأمور
باروهای طرف بندرگاه بود. یکی از مخالفان اتحاد
شرق و غرب و ژوستینیانی و حتی امپراتور، دوک
بوتاروس، دفاع ضعیفترین قسمت بارو، جایی را که
کشتهای دشمن در آن اجتماع کرده بودند، به عهده
داشت.

در سرتاسر ساعات اول شب، ناقوسهای شهر به
اعلام خطر به صدا درآمد و مردان و زنان و کودکان
را به محل مأموریت خود خواند. آنان که نمی‌توانستند
جنگ کنند، سنگ می‌آوردند تا از بالای بارو برسر

دشمنان ریخته شود. بعضی از زنان روپوش برای حمایت شوهران خویش و برخی دیگر تصویر منیم آورده بودند تا مردان، خود را در کار خویش دل و جرئت بخشنند. اندکی پس از نیمه شب، امپراتور و فرانزا به همه پاسگاهها برای سرکشی و آخرین گشت رفتند. آنگاه در تاریکی و در میدان بزرگ شهر، امپراتور قوای خود را سان دید. این سپاه کوچک مأمور بود که در فضای میان بازو های درونی و بیرونی مقاومت کند. داروازه های بازو های درونی بایست بسته و قفل زده باشند چنانکه هیچ کس نتواند به شهر درآید. ژوستی نیانی این کار را به مردان و گذاشته بود، اما سربازان خود داوطلبانه برای اجرای دستور پیش آمدند و برای مرگ یا پیروزی در آنجا ماندند. این آخرین بازدید و سان بود.



۱۹

سقوط

پیش از طلوع صبح بیست و نهم مه، در لحظه‌ای معین میان ساعت یک و دو صبح، صدای مهیبی از پیرامون شهر برخاست. از گلوی هر تر کی از دشت‌های اطراف نعره‌ای وحشتناک درآمد. درویشان و سربازان با علامتی که داده شد، آتش در چادرها زدند، چنانکه دایره‌ای از شعله، از دریای هرمه تا بندر زرین شاخ کشیده

شد. ترکان فریاد برآوردند: «فردا در قسطنطینیه خواهیم خفت!»

سلطان سربازان را مأمور حمله ساخته و برای فتح شهر، به ابدیت خداوند، به چهار هزار پیغمبر، به روح پدرش مراد، و به زندگانی فرزندان خود و به شیر مادرش سوگند خورد.

حمله با کوفن طبلها و صدای بوقها و فریاد دیوانه‌وار هزاران تن آغاز شد. سربازان با فریاد و غوغای دار تمام طول باروی قسمت خشکی به پیش خیز برداشتند. وقتی که به کنار خندق رسیدند، به سبب فشار گروهی انبوه که از پی آنها می‌آمدند و توقف را غیر-ممکن می‌ساختند، در خندق ریختند. دیگران نیز که بی‌فاصله پشت سر آنها بودند، یا در کنار آنها در خندق افتادند یا از روی اجساد آنان گذشتند. اما این کار از روی وحشیگری نبود.

هر حرکتی مبتنی بر نقشه‌ای دقیق نظامی بود. شب هنگام دور تا دور شهر را ترکان گرفته و قسمتی از خندق را پر کرده بودند. کشتهای ترک تردیک بازو آمده بودند و سرباز و تفنگ و تجهیزات دیگر به ساحل می‌رساندند.

نخستین گروه حمله کنندگان، سربازان دا او طلب از گله‌داران و چادرنشینان بودند که سلاحشان فقط شمشیر

و نیزه بود و به وعده غارت می‌جنگیدند. نظم و ترتیبی اندک میان آنان حکمران بود و فرماندهی نداشتند. اما اگر کسی قصد فرار می‌کرد، پاشاها یعنی که پشت‌سر آنها می‌آمدند، با تازیانه‌ای که میان آن را سرب گرفته بودند یا عصای آهنینی او را به پیش می‌راندند. کار این گروه ناتراشیده، بر افراستن نرdbانها به بارو بود و ترکان دیگر از پشت سر، آنان را با پرده‌ای از تیرها یعنی که می‌انداختند حمایت می‌کردند.

اما یونانیان از بالای دیوار قیر مذاب و سرب گذاخته بر سر آنان ریختند. ترکان از نرdbانها با ناله و ضجه فر و افتادند. خندق از پیکر سربازانی که از درد احتضار به خود می‌پیچیدند پر شده بود. اما برای سلطان این گونه مرگ بهتر از زندگانی بود، زیرا اجساد آنان همچون پلی بود که گروه بعدی مهاجمان می‌توانستند از روی آن بگذرند.

هجوم دوم را هزاران مسیحی که در سپاه سلطان محمد بودند، انجام دادند. اینان تربیت یافته بودند و هجومشان نظمی داشت و در طول جبهه در دسته‌های هزار نفری پیش می‌رفتند. پشت سر اینان نیز پاشاها و وزیران بودند و اگر کسی از چنگ آنان و مراقبت ایشان می‌گریخت، گرفتار یعنی چریها می‌شد که از عقب پاشاها می‌آمدند و با یک ضربت شمشیر به دیوار نیستی

فرستاده می‌شد. وقتی که مزدوران به نردهان رسیدند، سنگباران شدند و سوختند و به زیر افتادند.

مذافعان با خشونت و سبعتی بیرون از حد و بدون اندک ترحمی می‌جنگیدند. چهل روز بود که خواب به چشمشان نرفته بود. اما نومیدی به آنان قوت روح و جسارت بخشیده بود. امپراتور که برباروهای تردیک دروازه سن رومانوس بود، و ژوستی نیانی که با سر بازان خود در فاصله باروهای همان دروازه می‌جنگید، الهام-بخش قوی و نیرومندی برای سر بازان بودند. اینجا خطرناکترین قسمت جبهه بود و همینجا بود که مستقیماً موارد سخت‌ترین حمله سلطان محمد واقع شده بود.

سوییز گروهی که می‌بایست خود را روی باروها پرسانند، ترکان ترییت یافته در آسیا و مردانی کوتاه قد بودند که فینه قرمی بر سر و شمشیری به دست داشتند. این جنگجویان سر سخت محتاج هیچ گونه محرک شلاق و انگیزه‌ای نبودند. برای اسلام می‌جنگیدند و لا اله الا الله گویان خیز بر می‌داشتند. هیچ یک از آنان خیال فرار را هم از مغز نمی‌گذراند. اما اینان نیز نتوانستند از نردهانها بالا روند.

هنوز غلبه با آن مشتی یونانی از جان گذشته بود. و هرچنان به هر موج صد هزار نفری تازه نفس که از راه می‌رسید، قیر مذاب و مایع سوزان می‌ریختند و

گلوله‌ها و سلاحهای اندکشان را با دقت کامل به کار می‌بردند.

آواز غرش طبلهای ترکان و بانگ‌شیپورها همچنان بلند بود. از کشتیها و پل و خشکی، توپخانه آتش می‌کرد و دود از هر طرف شهر به شکل ابری غلیظ و سیاه به هوا بر می‌خاست.

تعرض و دفاع دو ساعت به طول انجامید. ترکان نتوانستند حتی یک وجب از باروها را تسخیر کنند. اما این زمان شکاف وسیعی در دروازه سن رومانوس پدید آمده بود که به سیصد هتل می‌رسید. ژوستی‌نیانی با دو هزار سرباز آماده حمله‌ای سخت بود و سینه بند زره‌پوشان جنواهی در نور آتش تفنگها و مشعلهایی که پرتاب می‌شد، با درخشش خود مهاجمان را تهدید می‌کرد.

لحظهٔ تصمیم دقیق و قاطع بود، و سلطان محمد با بزرگترین قدرت و نیرو با آن رو به رو شد. سوار بر اسب و گرز در دست، پهلو به پهلوی مؤثر ترین سربازان خود، ینی چریهایی که برای ضربهٔ نهاهی آماده کرده بود، پیش آمد. ینی چریهای تازه نفس و نیرومند، که بهترین و زبدۀ ترین جنگجویان در جهان بودند، در رخنهٔ بارو و خندق نیمه پر ریختند، در حالی که کلاههای سفیدشان مانند هوج دریا بلند و نمایان بود. این منظره برای

ایجاد رعب و ترس در مدافعان بود.
گمان می‌رفت که این دستهٔ وحشتناک و بلند آوازه
بتوانند وسع جنگ را دگرگون کنند.

اما این کار را از دست رفتن ژوستی نیانی انجام
داد. هنوز یونانیان ینی‌چریها را با وجود گلوله‌هایی
که از پشت جبهه بر سر آنان می‌ریخت، پس می‌زدند
که ناگهان فرماندهٔ کل از تیری زخم برداشت و در
حالی که از درد و رنج خم شده بود، به جانب امپراتور
که روی بارو بود رفت، و با وجود همه‌مه و غوغای
جنگ به تلخی فریاد برآورد: «من از دست رفتم!»
امپراتور که نمی‌خواست چنین چیزی را باور کند،
پاسخ داد: «زحمت جزئی است، نگران نباش.» از دست
رفتن ژوستی نیانی در حکم از میان رفتن دل و بازویان
او بود.

اما ژوستی نیانی سر را تکان داد و با آوازی خفه
اما جدی گفت: «اعلیٰ حضرت! من شما را ترک می‌کنم.
کلید را به من بدهید تا به شهر روم.»

کسی که پیمان وفاداری بسته بود، نخستین کسی
بود که آن را می‌شکست و فرماندهی را ترک می‌گفت.
امپراتور خواه ناخواه و سخت از روی بی‌میلی قفل
دروازه را گشود و ژوستی نیانی به درون شهر رفت.
سر بازان اطراف، که فرماندهیان رفته بود، در جنگ

مست شدند و دست نگاه داشتند، درحالی که عرق از صورتشان می‌ریخت و خون زخمها یشان آرام آرام سنگهایی را که بر آن ایستاده بودند گلگون می‌ساخت. سه ساعت بود که نومیدانه می‌جنگیدند.

چون ژوستی‌نیانی جنووا بی بود و چون جنووا ایشها با کارهای خود، خویش را به بیوفایی و غیرقابل اعتماد بودن شهره ساخته بودند، برخی از مورخان او را محکوم ساخته‌اند. اما برخی: دیگر از او دفاع کرده و گفتند که زخمش کاری و سخت بوده است.

ژوستی‌نیانی بار دیگر به شهری که در آن زیسته و چهار ماه گذشته برای دفاع آن نقشه کشیده بود، درآمد. از کوچه تنگی که به سد شناور منتهی می‌شد به جانب کشتی‌اش که آن سوی سد لنگر انداخته بود رفت. می‌خواست به خانه خود به جنووا برگرد، اما هر گز روی وطن ندید و شش روز بعد در کشتی خود جان سپرد.

اما امپراتور هرگز ندانست که بر سر او چه آمد. قسطنطین تزدیکترین دوست و رفیق جنگ خود را از دست داد. آخرین دفعه که امپراتور چشم بر او افکند، پشت و شانه‌های پهن او را در حالی که سرش به پایین افتاده و در کوچه‌های تقریباً خالی شهر قدم می‌گذاشت دیده بود.

باز شدن دروازه و سهولت فرار از مرگ حتمی، بسیاری از سر بازان جنوا بی را به وسوسه انداخت و از ژوستی نیانی پیروی کردند.

پیمان شکنی جنگجویان غربی، آرایش دفاع را خاصه در دروازه سن رومانوس درهم شکست. این زمان شماره ترکان نسبت به عیسویان به نسبت صدبهیک بود. توپهای آنان هر گز از گلوله ریختن باز نمی‌ایستاد. یعنی چریها گروهی پس از گروهی دیگر پیش می‌آمدند. فشار حمله هر لحظه زیادتر گشت تا آنجاکه عاقبت باروهای بزرگ که مدت هزار سال در برابر حوادث ایستادگی کرده بود، به آرامی فروریخت و به شکل تلی از آجر و سنگ درآمد.

با اینهمه، جنگ‌هنوز پایان نیافته بود و هر مسیحی که جانی در بدن داشت با شمشیر آخته آماده مقابله و سوراخ کردن قلب هر دشمنی بود که می‌خواست گامی به پیش گذارد.

در این گیرودار فریادی و حشیانه از درون برخاست «شهر از دست رفت!»^۱ جنگجویان دلاوری که در دروازه سن رومانوس می‌جنگیدند، دست از جنگ بازداشتند، چنانکه گفتی همچون سنگی بر جای خشک شده‌اند و از میان دیوار خراب شده چشم‌شان به دروازه کرکوپورقا^۲

افتداد که بر روی برج آن بیرق سرخ ترکان باز و در اهتزاز بود. فریاد «شهر از نست رفت!» هوای سنگین شهر کوفته و محصور را می‌شکافت و پیش می‌آمد.

امپراتور به تاخت به طرف دروازه کر کوپور تارفت ناچگونگی خبر و واقعه را تحقیق کند. چند ترک داخل شهر شده اما بیدرنگ مغلوب مدافعان گشته بودند. یک جوخه از ترکان فدائی را فرستاده بودند که بیرق یونانی را پاره کرده، بیرق ترک را به جای آن برافرازند. اما چگونه به شهر درآمده بودند، در آن گیرودار هیچ کس نتوانست که بدرستی بداند. وقتی امپراتور به دروازه رسید جنگ کوتاه خونین تمام شده و در ظرف چند دقیقه بیرق قرمز ترک پایین آورده شده بود.

اما از بخت بد، سربازانی که چندان مدت چنین دلیرانه جنگیده بودند ناگهان از هم پاشیده شدند. ترس و وحشت از دیدن بیرق بیگانه بر فراز برج، آنان را فراگرفت سلاحهای خود را ریختند و به شتاب از بارو دور شدند. دلیری از تن و جان آنان رخت پر بست و با مردم عادی در کوچه‌ها شروع به دویدن کردند.

اما همه چنین نکردند. امپراتور با اطرافیان خود باز گشست. از اسب به زیر آمد و سپری بر سر کشید. زیرا این زمان فرماندهی را خود عهده دار شده بود. یونانیانی که دایره وار گرد او را گرفته بودند، می –

جنگیدند و فرانزا هنوز در میان آنان بود، هر چند سن او مناسب نبود نبود.

سلطان محمد که از وضع سربازان یونانی اطلاع یافت، درشدت حمله افزواد. اسب سفید، دستار بزرگ، و برق شمشیرش از پشت سر لشکر یان ترک به چشم دیده می‌شد. ترکان سرانجام از باروها، که این زمان به‌شکل توده‌ای از سنگهای بزرگ درآمده بود، بالا رفتند. نخستین کسی که از بالای بارو به شهر قدم گذاشت سربازی یعنی چری و غول پیکر به نام حسن بود که قامتی بسیار بلند و نیرویی فوق العاده داشت. با سپری گرد که بر سر و تن خود کشیده بود، از بارو بالا رفت. سی تن از سربازان زیر دست او نیز از بارو بالا رفتند. اما هیچ‌ده تن از آذین در دم کشته شدند. حسن بالای بارو رسید و آنجا ایستاد تا همه او را بینند. امام‌مدافعان او را از بارو به زیر انداختند. با آنکه زخم برداشت، همچنان بر سردو زانو ایستاده بود و می‌جنگید و خود را به پیش می‌کشید. آنگاه دوباره، در زیر زوینها و سنگهایی که بر او می‌بارید، از پای افتاد. وی نخستین کسی بود که بر بارو برآمده بود و بهترین ایالات سلطان باشد به پاداش به او داده شود. اما نماند که پاداش فتح و پیروزی خود را بگیرد.

او ثابت کرد که این کار شدنی است. سلطان

محمد، مقصود خود را جامه عمل پوشانده بود. این زمان هزاران ترک از محل بارو و برجهای فرو ریخته هجوم برداشتند. شماره آنان به اندازه‌ای بود که یونانیان دیگر نتوانستند آنها را پس بزنند. مدافعان در فاصله میان دیوارها محصور شدند و به دام افتادند در این جای تنگ و کوچک، سربازان که وحشیانه بریکدیگر شمشیر می‌کوفتدند و صدای چکاچک شمشیرها یشان فضا را پرساخته بود. روی هم ریختند.

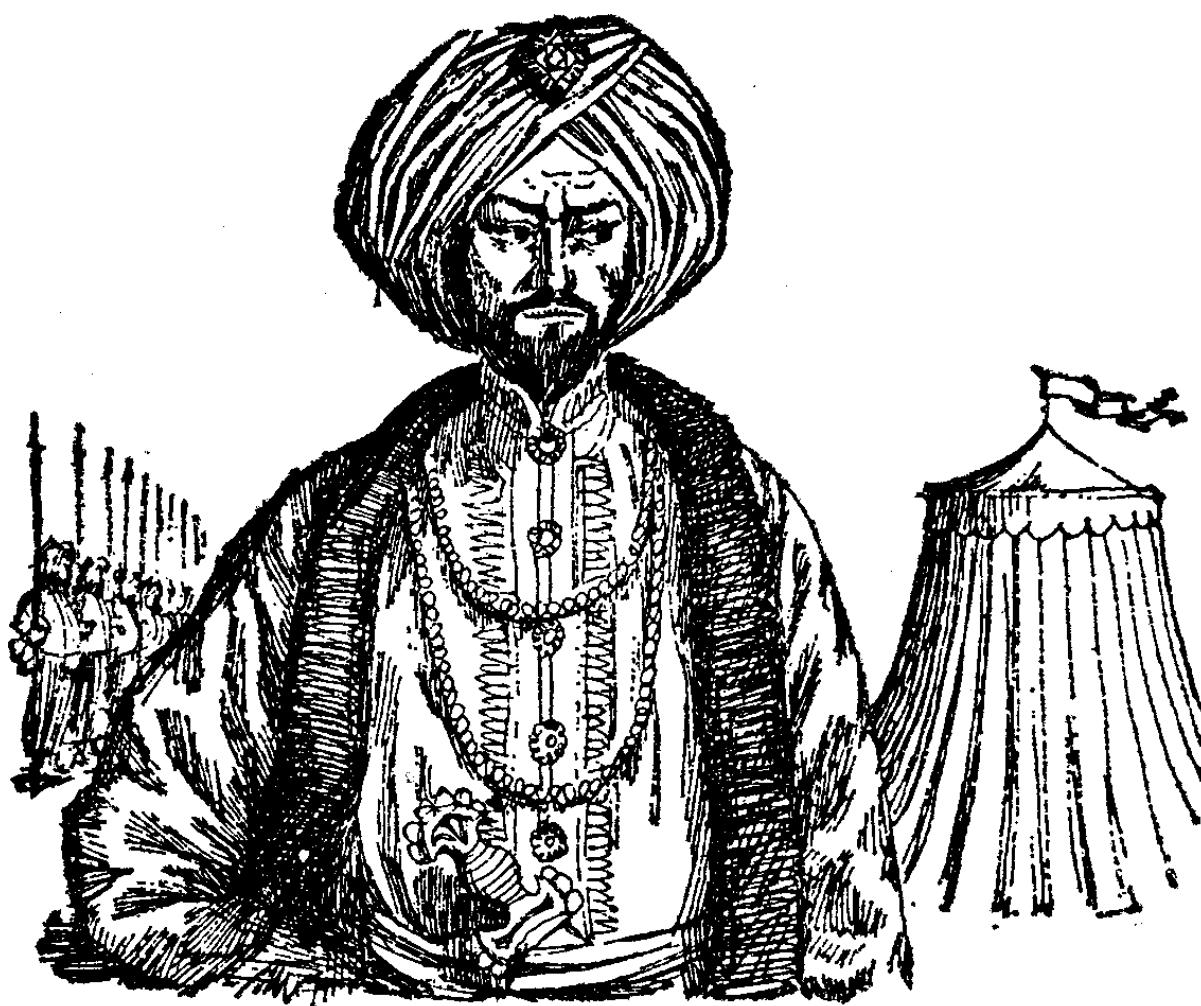
قسطنطین نیز در میان این جنگ مغلوبه افتاده بود. بسیاری از اطرافیان او کشته شدند یا بشدت به کنار زده شدند. آخرین سخنی که فرانزا شنید، این بود: «آیا مسیحی‌ای پیدا می‌شود که هرا بکشد؟!» پس از این سخن امپراتور با شمشیر کشیده خود را به پنج سرباز ینی چری زد. گفته اند که از این پنج سرباز سه تن را کشت و آن دو تن دیگر، یکی صورت او را به شمشیر از هم شکافت و دیگری شمشیری به پشت او فرو کرد. اما هیچ کس حقیقت را بدرستی نمی‌داند. قسطنطین از نظر فرانزا ناپدید گشت و جسد او در زیر کوهی از اجساد دیگر مدفون شد.

پس از مرگ امپراتور، مقاومت و نظم و انصباط از میان رفت. ترکان فاتح از رخنه‌های باروی سن - روانوس به شهر ریختند و سربازان دیگر نیز از

همان باروی طرف بندر به آنان پیوستند.
درست پس از طلوع آفتاب، سلطان محمد هدف و
مقصود خویش را دار آغوش دید.

پس از پنجاه و سه روز محاصره، قسطنطینیه، دژ
مستحکم و باشکوهی که در برابر ایرانیان رومیان،
آوارها^۳، بلغارها و سپاهیان خلفاً ایستادگی و مقاومت
کرده بود، به دست لشکریان سلطان محمد دوم مسخر شد.
ظهر آن روز، بیست و نهم مه ۱۴۵۳، سلطان محمد
دوم، که از آن پس به سلطان محمد فاتح معروف گشت،
از دروازه ادرنه فاتحانه به شهر وارد شد. آرام و سوار
بر اسب سفیدش که سرپا بر می خاست به جانب کلیساي
سانتا سوفیا رفت. صدای سنجها و جرسها در فضا طنین
افکن بود و آواز طبلها قطع نمی شد.

(۳) Avars، از طوایف آورال و آلتایی که به اروپا تاختند و هاقبت شارلمانی
آنها را از میان پردیم.



۲۰

فاتح، خائن، وشهید

آخرین امپراتور روم، قسطنطین پالایولوگوس جانشین
قسطنطین بزرگ، تزدیک باروهای قسطنطینیه بر دروازه
سن رومانوس به مرگی دلیرانه و افتخار آمیز جان سپرد.
پس از پایان جنگ، یک جفت کفش به رنگ قرمز
سیر که نقش عقاب امپراتوری بر آن نزد دوزی شده
بود، از زیر تل اجساد بیرون آمد. جسد امپراتور را کسی

نمی‌شناخت، اما به دستوار سلطان محمد یعنی چریها جسدی را بیرون آوردند که با وضعی رقت بار و جگر خراش چنان ناقص و پاره‌پاره شده بود که تزدیکترین دوستان امپراتورهم قادر به شناختن آن نبودند. سزاو را از کاه پر کرده، از مجسمه یوستی نیانوس آویختند تا همه‌خلق آن را ببینند.

در روازه سن رومانوس برای همیشه بسته شد. بر - خلاف در روازه‌ها و باروهای دیگر و بیرونیهای شمال آن، مرمت نشد. آیا سلطان آنها را به عنوان بنای افتخار باقی گذاشت؟ یا برای آن بود که در خاطر نسلهای آینده‌ای که از روی آن ویرانه‌ها می‌گذرند، از دلیرانی که همه برای شرافت و افتخار شهر خویش جان فدا کرده بودند خاطر مای بر جای بماند؟

سلطان بالشکریان خویش به شهر در نیامد. یعنی چریها از نردپان بار و بالا رفته‌اند و پس از تلفات بسیار به شهر داخل شدند. دسته‌های دیگر ترک نیز که از طرف - بندرگاه می‌آمدند، به آنها ملحق شدند و به دنبال این دو دسته همه لشکریان ترک شمشیر کشیده و فریاد کنان به شهر ریختند اما سلطان دور ماند و چنانکه گذشت به شهر نیامد تا به عهد خود که گفته بود: «کسانی که شهر را بگشایند گنجینه و مردم شهر از آنان خواهد بود» وفا کرده باشد.

اما براهالی چه گذشت؟

وقتی که بیرق سرخ ترکان بر بالای دروازه – کر کوپورتا دیده شد – که در حقیقت اعلام دروغین به اهالی شهر بود – همه مردم از مردان، زنان، مادرانی که بچه‌های خود را در آغوش می‌فرشند، و کودکانی که دامان مادر را سخت چسبیده بودند، به طرف کلیسای سانتا سوفیا دویدند. دلاوری و نیروی نخستین از وجود آنان ارتخت بر پسته بود. مضطرب و وحشتزده در کلیسا جمع شدند و درها را بستند. هنگامی که امپراتورشان در نخستین پرتوهای صبح آن روز پر وحشت و بلا برای دفاع شهر در حال جنگ و نبرد جان می‌سپرد، آنان در پناهگاه مقدس از دحام کرده بودند. بی‌خبر از سقوط شهر دعا می‌خواندند و گوش به زنگ‌صدای بال فرشتگان بودند. چشمان دنبال فرشته‌ای بود که، چنان‌که کشیشان وعده کرده بودند، از آسمان فرود آید و دشمنانی را که می‌خواهند به شهر درآیند، متوقف سازد.

وقتی که صدای کوفته شدن در را شنیدند، هنوز برخی امیدوار به فرود آمدن فرشته بودند. اما فرشته‌ای برای نجات آنان نازل نشد و این دشمن بود که با تیر و قبر مشغول شکستن دربود. همینکه در شکسته شد، ترکان یکراست بر سر جمعیت

ریختند. فریادو غوغای آنان به زبان بیگانه در فضاطبیین افکن شد و بر ناله زار و خفیف جمعیت غلبه یافت. قرکان سرگرم انتخاب از میان اسیران شدند.

یونانیان را به خط کردند و مجبور ساختند که پانویی نظم از کلیسا بیرون روند. آنگاه خود توانگران را از بینوایان و درماندگان جدا ساختند. مردان را از هر-طبقه‌ای که بودند- اسقف کلیسا، کارگر، قانونگزار، و برده- همه را، بیامتیازی میان آنان، در یک ردی با طناب بهم بستند پس از جدا کردن زنان زیبا و جوان، زنان پیر و نزار را نیز با همان تورهای سرشان بهم بستند، و بدین ترتیب آنان را در یک خط طویل از کلیسا بیرون راندند و در کوچه‌های شهر گرداندند.

از میان اهالی، آنان که در کلیسا نبودند و اسیر نشدند، برخی می‌کوشیدند که با کشتی فرار کنند. اینان در کوچه‌ها می‌دویدند و از سراشیبی تپه به طرف بندرگاه و کشتیهای ونیزی و جنووا بیی که آماده‌دور شده و گریختن بودند می‌رفتند. بندرگاه از مردمان وحشت زده پر شده بود. بسیاری در آب جستند و از یک کشتی به کشتی دیگر پناه می‌بردند. اما در یانوار دان از بردن آنان به خارج امتناع ورزیدند. زیرا همنوعان خود را برآنان ترجیح می‌دادند. حتی جنووا بیهای گالاتا، با آنکه سلطان وعده بسیار به آنان داده بود،

گروه گروه می‌گریختند.

بزرگترین شهر جهان، که وقتی بزرگی و پیروزی و ثروتش شهره جهان بود، این زمان سرتاسر به دست ترکان عثمانی افتاده بود. حرکت اینان که دویست و پنجاه سال پیش از دشت‌های آسیا آغاز شده بود، این زمان به پایان می‌رسید. جنگجویان ترک، مسیحیان مزدور که با پول مسلمانان می‌جنگیدند، شبانان و گله‌داران و کسانی که دنبال اردو حرکت می‌کردند، دست در ذخایر و گنجینه‌های قسطنطینیه فراو برداشتند قسطنطینیه ظاهراً چیزی در روی زمین نداشت، اما دفینه‌های آن بسیار بود. بسیاری از اعیان شهر جامه‌های دیبا و خز و جواهر خود را مخفی ساخته بودند. شمشهای طلا و سکه‌های نقره خود را برای آنکه در احتیاج و تقاضای امیراتور مصرف نشود، زیر خاک کرده بودند. برخی از آنان در گنجینه‌ها را برای فدیه‌دانن به ترکان و رهایی از کشته شدن، گشودند. غارتگران هنوز در کلیسا و دیرها گنجینه‌های پراز مروارید، گلستان طلا و نقره، بخوردانها، جامها، و زینت‌آلات مقدس مربوط به کلیسا را می‌یافتند.

این تاراجگری در حقیقت تکرار عملی بود که افوان لاتین در چهارمین جنگ صلیبی در قسطنطینیه کرده بودند. غیر از کتابخانه‌های بیزانسی که نابود

گشت، صدو بیست هزار نسخهٔ خطی از میان رفت. برای ترکان این کتابخانه بهزحمت بیرون برداش نمی‌ارزید. برای هر ده جلد کتاب فقط یک دوکات^۱ نصیب شان می‌شد، و لو آنکه کتابی تألیف ارسسطو یا هومر در میان آنها پاشد. از اتفاق خوش، به سبب آنکه ونیزیها و جنووایها در زیرآتش تفنگ و توپ هم، اگر معامله‌ای واقع می‌شد، از تجارت و سودجویی روی گردان نبودند، بسیاری از این کتابهای گران قیمت سرانجام به ایتالیا رسید. همین کتابهای دزدیده و تاراج شده سبب آگاهی مردم اروپا از دانش کهن یونان گشت و آن را میان مردمان پراکنده ساخت و در حقیقت یکی از سنگهای بنای تجدید حیات علم و ادب یا رنسانس در اروپا گردید.

مدت هفت ساعت هزاران ترك در غوغای و آشوب و تاراجگری بودند. هیچ اثری هنری در دستهای نان تراشیده آنان ارزشی نداشت. غنیمت و اسیر، پاداشی بود که به آنها داده شده بود.

هنگام ظهر، سلطان محمد دوم فاتحانه در شهر راند، همه آن جنگ و خونریزی و تاراجگری که پیش از طلوع آفتاب روز بیست و نهم مه آغاز شده بود، این زمان دیگر به صورت تاریخ درآمده بود. سلطان محمد

سوار بر اسب جنگی خویش که آهسته گام بر می‌داشت از دروازه آدریانوپل، که از آن روز باز دروازه پیروزی خوانده شد، پیش آمد. سلاطین دیگری که در قرن‌های بعد از فتح و پیروزی بازمی‌گشتنند، همیشه از دروازه آدریانوپل به قسطنطینیه وارد می‌شدند.

با سلطان فاتح، موکب مخصوص او از وزیران و پاشاها و دستهای از جنگاواران که آنان را به سبب خوشی سیما و زور بازو و بلندی فاتح بزرگ‌بوده بود، می‌آمدند که مانند هر کول نیرومند، همچون آپولون^۲ چابک و چالاک، و در جنگ برابر ده مرد بودند.

بسیاری از آنان نخستین بار بود که قسطنطینیه را از این سوی باروها می‌دیدند. چنان براحتی پر اسب نشسته بودند که گفتی در خانه زین به دنیا آمدند. سرودستار را چنان به آهستگی این سو و آن سو می-گردانند که گفتشی مشتاق تماشا و دیدن نیستند. اما چشمان سیاهشان به گنبدهای باشکوه کلیساها و ستونهای قصرهای شهر خیره شده بود.

سلطان در میدان شهر ایستاد. میدان این زمان، و نیز بار دیگر هنگام ویرانی که اقوام لاتین در ۱۲۰۴ میلادی به بار آوردند، کشتارگاه شده بود. در میدان هنوز چیزی از دوران قدیم بر جای بود، و آن ستونی

(۲) از خدایان یونانی. —

از مارهای پیچیده بود. گفته خدایان قدرتی فوق -
العاده در بازوی سلطان نهاده بودند، چه باعصاری آهنین
خود فاک پایین یکی از این موجودات سنگی را شکست
و خرد کرد.

در سانتاسوفیا از اسب پیاده شد. کار آنبوه یونانیان
داخل کلیسا را این زمان به پایان رسانده و همه را بیرون
برده بودند. فقط متولیان خاص کلیسا آنجا مانده
بودند.

پاشاها و وزیران موکب سلطان به دنبال او به کلیسا
درآمدند. کلیسا بیدرنگ مبدل به مسجد شد و ایاصوفیه
نام گرفت. همانروز مؤذنی از فراز بلندترین برج کلیسا
به آواز بلند مردمان را به آدای نماز در مسجد تازه خواهد.
پس از دیدن سانتاسوفیا، سلطان به کاخ بلاخرنی
رفت، و همینکه اتفاقهای خالی را از نظر گذراند، زیر
لب خندهای کرد: «عنکبوت در قصر امپراتوری تار
تنیده و جلد بر کنگرهای آن آوازش سرداده است.^{۳)}»
سلطان محمد مردی تحصیل کرده بود و می‌توانست
اشعار فارسی را بخواند و بموضع نقل کند، اما همچنان
خون مردمان بدوى صحرای آسیا در رگهای او جریان

۳) گویا نقل به معنی این رباعی خیام باشد:
آن قصر که با چرخ همیزد پهلو بردگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاختهای بنشسته همیگفت که کوکوکو...»

داشت.

سلطان دوک بزرگ نوتاروس، را به حضور خواند وقتی که سقوط شهر و مرگ امپراتور مسلم شد، دوک شخص اول کشور شده بود.

نوتاروس با هدایایی که از گنجینه خاص خود برگرفته بود به حضور سلطان آمد. این هدایا را که ظرفهای سیمین، تاج جواهرنشان و جامهای بلوارین بود، چاکران او بر سر دست گرفته می‌آوردند، و دوک آنها را بی سبب مخفی نکرده بود.

دوک در مقابل فرمانروای تازه که در قصر بالاخرنی چهار زانوبالش نشسته بود، سرفراود آورد. سرودستار سلطان به غرور و تکبر برآفراشته بود.

دوک در حالی که اشاره به دست خادمان می‌کرد گفت: «اعلیحضرت، اینها از آن شماست و من خود خادم با وفا شما هستم.»

سلطان که همان روز صبح فرمان داده بود که سر خونین امپراتور را از مجسمه یوستی نیانوس بیاویزند، خیره به آن مرد ریشوی نرم چهره نگریست و چون چندین زبان می‌دانست، به یونانی گفت: «چرا اینها را در دفاع از امپراتور خود و شهر خویش به کار نبردی؟»

نوتاروس خاضعانه جواب داد: «خداوند اینها را

برای تو نگاه داشته بود.»

سلطان گفت: «اگر خداوند اینها را برای من نگاه داشته بود، چگونه روا داشتی که جنگی تلخ میان من و این چیزها فاصله افکند؟»

دوك جواب داد: «به فرستاد گان سلطان اعتماد نداشته و خود شاهد خیانت یکی از محترمترین وزیران سلطان بوده است.»

خلیل پاشا که پشت سر سلطان ایستاده بود، همچون سنگی بر جای خشک شد.

این ملاقات با وضع بدی پایان یافت. وقتی که دوك از حضور سلطان مرخص شد، بی اعتمادی از رفتارش آشکار بود. کاری انجام نداده بود جز آنکه خادمانش با دست پر آمده و دست خالی باز گشته بودند. اما به دنبال این ملاقات، فرمان عفو عمومی صادر شد. سلطان به مهربانی و رأفت در شهر به گردش برداخت. اسب سفید او می رقصید. جواهر بر خفتان او می درخشید. دستوار سفید او در آفتاب روشن برق می زد. بیوه های مردانی را که اسیر شده بودند، دلداری داده و از وزیران خود خواست که فهرستی از ناماشراف یونانی به او بدهند.

خلیل پاشا در میان سکوتی عظیم بی پرده و بلند گفت: «بسیاری از آنان گرد جسد امپراتور جان

سپرده‌اند.»

سلطان به سردی پاسخ داد: «از توانگرانی که هنوز در حیات‌اند سخن می‌گویم.»

اهمی توانگر شهر مشتاقانه نام خود و افراد – خانواده خویش را به پاشاها گفتند. ایشان نه خاندان بودند. هر یک در پیشکش کردن هدايا – البته پس از نقدینه‌ای کامل که برای خود نگاهداشته بود – بادیگری رقابت می‌کرد. این گونه مردان را در زمانهای بعد «همدست اشغالگران» خوانندند.

سلطان در آندیشهٔ فاجعهٔ تازه‌ای بود، وی شاهزاده‌ای بود که با خوی بیابانی و صحراگردی بار آمده، و در عین حال تربیت یافته و تحصیل کرده بود. این تربیت و آن خوی، ترکیب خطرناکی در او به وجود می‌آورد که خونریزی و ستمگری او را، به مناسبت آگاهی از آندیشه و کردار و خواست آدمی، وحشتناکتر می‌ساخت. از سخن افرادی که در برابر فرمانروای نیرومند و تازه سر تعظیم فراود می‌آورند. خوب آگاه بود.

خبری در شهر پیچید که سلطان کارش در قسطنطینیه تمام شده، عازم ترک شهر و رفتن به اقامتگاه خود نزد ادرنه است.

روز پیش از حرکت گروه بسیاری را در میدان شهر فرا خواند که از جمله آنها آن نه تن یونانی

بودند که اسامی آنها را از وزیر خود خواسته بود.
اینان، خنده بر لب، تعظیم کنالن، و هدیه بر دست با
افراد خانواده خود در میدان حضور یافتند.

همینکه در حضور سلطان مرتب و در یک صفحه
ایستادند سلطان پرسید که آیا از دستورها و اوامر او
اطاعت خواهند کرد؟

همگی پاسخ مثبت دادند. سلطان پرسید که آیا
یونانیان دیگر را نیز مانند خود مطیع امر سلطان
خواهند ساخت؟

باز همگی قول وفاداری دادند. سلطان در حالی که
سر خود را به جانب کله پر کاه امپراتور که هنوز بر
بالای مجسمه یوستی نیانوس بود می گرداند و با نگاهی
خیره بدان می نگریست پرسید:

«اما این یونانیان کجا هستند؟»

دل در سینه‌ها تپیدن گرفت و آوازی از کسی
بر نخاست.

سلطان با صدایی بلندتر و آمرانه‌تر گفت: «پس
زانو بزنید و روى بر خاک نهيد!
وچون زانو زدند و چهره بر خاک نهادند، جلانان
سلطان سر آنها را یکی پس از دیگری از تن جدا
ساختند.

آخرین کسی را که به حضور خواند، دوک نوتا—

କୁଳାଙ୍ଗ ପରିମାଣ ହିନ୍ଦୁ ଏବଂ ଉତ୍ତରାଞ୍ଚଳୀଙ୍କ କୁଳାଙ୍ଗ -

ଦେବତାର ହୁଏ କୁମାର.

କୁମାର ୬ ଶ୍ରୀମଦ୍ଭଗବତ ପଠି । ୧୯୯ କୁମାର ।
କୁମାର ? କୁମାର ।

୬ ଲୋକି ଦ୍ୱାରା ନିଷ୍ଠାତିଥି ଏ କୁମାର ପାଞ୍ଚମୀ ଶ୍ରୀମଦ୍ଭଗବତ
ପଠି । ୬ କୁମାର ଅନ୍ତର୍ମାତ୍ର ହୁଏ କୁମାର କୁମାର ହୁଏ
ଏ ଦେବତା କୁମାର ହୁଏ । କୁମାର କୁମାର ହୁଏ
ଏହା ଏହା କୁମାର ।

ଦେବତାର । ୬ ଏ କୁମାର । ଶ୍ରୀମଦ୍ଭଗବତ ପଠି ।
ଏ କୁମାର ? ୬ କୁମାର । କୁମାର କୁମାର । କୁମାର
କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?
କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?
କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?

କୁମାର, କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?
କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?
କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?

କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?
କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?
କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?
କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?
କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ? କୁମାର ?

ترکان بسیار بلافاصله پس از آن، از دروازه فناار^۴ به شهر ریختند. فناار محله‌ای از شهر در بندرگاه بود که حمایت از آن را نوتاروس به عهده داشت. وقتی که آن دوازده ینی‌چری به سر کردگی حسن غولپیکر از نرdban بر سر باروهای طرف شهر رفتند، و با وجود دفاع امپراتور به شهر درآمدند، عده‌دیگری از ترکان را دیدند که یکراست و بی‌آنکه مورد تعرض واقع شده باشند، از دروازه فناار بهسوی آنها می‌آینند.

در آشوب و گیرودار جنگ، وقتی که هزاران مرد تن به تن از تزدیک با هم می‌جنگند، و در میان ناله‌های فریادهای مجروحان و فرار هر اسان بیم زدگان و وحشت از دیدن تن‌هایی که بزرگی می‌غلتنند، هیچ تاریخ نویسی از آنچه می‌نویسد مطمئن نیست. حتی مخبری که در محل واقعه حضور داشته باشد نمی‌تواند دقیق و صادق باشد. رنگ غرض و تعصّب بر حقایق و دلایل می‌خورد. اما با اینهمه نوتاروس از اتهام بری نمی‌تواند بود.

در کوتاهترین مدتی که بتوان به تصور آورد، شصت هزار یونانی را از شهر به اردوی ترکان و به جانب کشته‌ها در بندربرد قدوسپس آنها را یا به بردگی فروختند یا به شهرستانهای دور امپراتوری عثمانی کوچ دادند.

یکی از کسانی که به بردگی رفت، فراترا دوست امپراتور بود که او را از زن عزیز و محبوب و ذو فرزندانش جدا ساخته بودند. فراترا که بسیار با هوش بود، پس از پانزده ماه کار پیرایی یکی از ترکان، موفق شد آرادی خود را به دست آورد. بعد به آدریانوپل که می‌دانست زنش در آنجا به اسارت است رفت. پس از یکسال توانست با دادن فدیه‌زنی را از میان خانواده‌ای ترک که وی در میان آنان بود پیرون آورد. اما دو فرزندش را هرگز ندید. دختر پاترده سالهٔ زیباییش تامار^{۵)} در حرم سلطان درگذشت و پرسش که یک سال بزرگتر از تامار بود، خودکشی را براطاعت از اوامر سلطان ترجیح داد. آنچه را ما به شرح و بسط باز نمودیم، مدیون فراترا هستیم که باقی عمر خود را پس از رهایی از اسارت به نوشتن تاریخ آن روزگار واقعهٔ قسطنطینیه پرداخته است.

خلیل پاشا که به سلطان و امپراتور هردو خدمت می‌کرد، توقیف و به انواع آزارها شکنجه شد تا جان سپرد.

قسطنطینیه شهری ترکانه شد و تا امروز همچنان ترکانه مانده است. بر زمینهٔ پارچه قرمزی که بیرق

سلاطین عثمانی بود، هلال و ستاره که نشان دولت بیزانس بود، افزوده شد.

سانتا سوفیا هنوز برپاست، و تصویر زرین یوستی-نیانوس را به گچ پوشانده‌اند و چهار مناره بر بنای اصلی افزوده‌اند.

سلطان محمد، اسقف ارتدوکس گنادیوس^{۶)} را - که سخت بر ضد اتحاد کلیسای شرق و غرب ایستاد گی کرده بود - فراخواند و رئیس کلیسای ارتدوکس کرد. او را عصا و ردا بخشدید و از حمایت و نظر لطف خود هتممی ساخت. قصری در بخش فنا را بخشدید که هنوز جانشینان وی در آنجا به سر می‌برند و بر مسیحیان ارتدوکس شهر حکمرانی می‌کنند. سلطان شکاف میان شرق و غرب را بدین گونه پر کرد.
کار دینال ایسدوروس که به لباس سر بازی درآمده بود اسیر و به بردگی فروخته شد.

سلطان محمد برای اینکه شهر را، که این زمان از سکنه خالی شده بود، دوباره مسکون سازد مردمان را از هرجا تشویق کرد که بدانجا بیایند. یونانیانی را که گریخته بودند دعوت کرد که دوباره به شهر خود بگردند و خانه‌هایی در محله فنا پیرامون قصر اسقف بزرگشان به آنها داد. البته اینان را اجازه نبود که

در کارهای دولتی وارد شوند. شغلشان کارگری، صنعتگری، بازرگانی، صرافی، و مانند اینها بود و در امن و رفاه به سر میبردند. مردمان دهکده‌های ممالک تسخیر شده‌های صربها، بلغارها، و ارمنیان را از وطنشان به قسطنطینیه کوچ داد و در آنجا نشاند؛ چنانکه امروز قسطنطینیه شهری است که مردمان از تزاده‌های مختلف، با چهره‌های مختلف، و زبانهای متفاوت در آن دیده می‌شود.

تشکیلات اداری که سلطان محمد دوم بنیاد گذارد تا قرن نوزدهم دوام یافت. قسطنطینیه بازدیگر شهری بزرگ گشت و پایتخت سرازهای خاوری مدیترانه شد، اما این‌بار شهری مسلمان بود نه مسیحی، و اکنون استانبول نامیده می‌شود.

جانبازی و شرافت امپراتور قسطنطین یافده و مشتی پیروان باوفای او که در کنار او جان سپردند، تنها چیزی است که از تاریخ شهر بر جای مانده است. قسطنطینیه اثری تاریخی از آخرین امپراتور روم به —
□
شمار می‌آید